من و تو

ترجمه اثری از مارتین بوبر

*****

MARTIN BUBER

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب :**من و تو**

مترجم : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1378**ه .ش**

تعداد صفحه:23

نی من منم و نی تو توئي نی تو مني
هم من منم و هم تو توئي هم تو منـــي
من با تو چنــــانم اي نـــگار خُتنـــي
كاندر عجبـــم كه من منـــم يا تو مني

«مولوي»

بنام «او» كه جز او نيست ولي او نيست

مقدمه مترجم

۱- حقيقت چون بيش از حد آشكار ، نقد و مبرهن باشد نه مفهوم مي شود و نـه مقبول مـي افتد. اين واقعيتـي است كـه هر اهل معرفتي را به حيرت مي اندازد و اما در اين واقعيت دو سئوال بنيادي قابل طرح مي باشد يكي اينكه آن «حد» كجاست و چيست و ديگر اينكه اصلاً چرا چنين است. قبل از پرداخت به اين دو سئوال بايد بگوييم كـه در اينجـا «حقيقت» در عـامترين و محسوسترين معنايش را مد نظر قرار مي دهيم كه خاص ترينش را هم در بر مي گيرد. حقيقت يعني آن چيزي كه هر كسي به عنوان يك عطش و آرماني مرموز و فراموش ناشدني كه مستمراً در خودش خواه نـا خواه در نظر دارد و مي پروراند و در عشق رسيدن بـه آن زندگي مي كند و هستي اش را قابل حمل مـي يابد و حتـي بـا همـان عشـق مـي ميرد و بدون چنين عشقي حتي توان مردن هم ندارد. و اما آن «حد» چيست ، كجاست و چه ويژگي دارد. آن حد براي هر انساني در چيستن و كجائيت و خصوصيت متفاوت است همانطور كه حقيقت در نزد هر انساني منحصر به خود خود اوست ولي در عين حال همـه انسانها با هم و در يك تباني اسرار آميز غيبي آنرا «حقيقت» مي نامند.

هر چه كه به ما نزديكتر است و فراوانتر و نقدتر است و ارزانتر است و بازحمت كمتري بدست مي آيد واجبتر و حياتي تر و وجودي تر نيز است ، به حقيقت نزديكتر است و لذا نـا مفهوم تر و ناديدني تر و دست نـا يافتني تر مي باشد و پس قابل انكـار تر است مثل آب و هوا.

پس جايگاه اصلي و كامل و مطلق حقيقت وجود خود انسان است كه هر چه برايش لازمتر باشد حقيقي تر است پس كـانون حقيقت براي هر كس «منِ» اوست. ولي واجبتر از آب و هوا براي انسان ، خود وجود انسان است يعني همين تن او. و لذا اين تن انسان منشاء غفلت و انكار و جهل و فراق اوست نسبت به حقيقت كه در خود اوست و اصلاً خود اوست. براي همين است كه آدمي تن و وجود خود را ارزانتر از آب و هوا مي فروشد و بلكه مفت مي دهد و حتـي يك چيـز هم دستـي رويـش تـا شايد كسي پذيرايش شود. پس حقيقت نه تنها مفتِ مفت است بلكه چيزي هم بدهكار است بـه مفت. يعنـي زير مفت است. و اين بدهكاري اش از غايت مهر اوست نـه ضعف او. از غايت قدرت اوست. زيرا حقيقت برتر از آن است كـه اصلاً وجود داشته باشد چونكه برتر از وجود است. همانطوريكـه انسـان همـواره خود را برتـر از زنـدگي و هستـي خـود احساس مي كند يعني خود را برتر از خود مي يابد و تكبر و غرور بي پايان او نيز از همين بابت است ، از اين بابت كـه انسان مهد حقيقت است پس انسان از حقيقت نيز برتر است زيرا حقيقت ، انسـان را آغوش و پناهگـاه خود قرار داده است و از اينروست كـه انسان به حقيقت فخر مي فروشد تا آنجا كه اصلاً آن را منكر است.

پس باز گرديم به پاسخ آن دو سئوال: تن آدمي همان حد و مرزي است كـه اگر حقيقت از آن تجاوز كند و از آن بـرون آيد ديگر نـه دست يافتني، نـه مفهوم و نـه مقبول است. اين همان وضعي است كه وجود جسمـاني انسـان نسبت بـه حقيقت دارد و نسبت بـه آن كـافر و غافل است. پس پاسخ هر دو سئوال در يك جـواب داده شد و بـيش از ايـن توضيـح دادن و توضيح خواستن دال بر حق ناشناسي است.

انسان وقتي كه مي گويد: «من» ، منظورش تن نيست بلكه حقيقتي است كه در تن او نهان ودست نـا يافتني شده است و لذا مجبور است در تمام مدت عمر تن به معرفي آن حقيقت بپردازد و اينست كـه تـا دهـان بـاز مـي كند واژه و معنـاي «من» از زبانش جاري مي شود زيرا سخني نيست كه در آن «من» نباشد و از مـن شروع نشده و بـا مـن ادامـه نيافتـه و بـا مـن تمـام نشود. يعني در حقيقت فعل و فاعل و مفعول هر سه صورتهايي از مـن است و جلـوه هـايي از من. و«مـن» هرگز تمـام نمـي شود بلكه در هر پاياني باز بر آستانـه آغاز قرار دارد. پس اين خود حقيقت است كه مي گويد من و براي خانـه خـود كـه همـان تن است طلب مغفرت و رحم مـي كند از عالم و آدم. براي اين خانـه دعـا مـي كند و آنـرا آبـاد نگـه مـي دارد تـا آنگـاه كـه «خانه» (تن) به زبـان آيد و بگـويد كـه ديگر نمـي تـوانم. آنگـاه مرگ فـرا مـي رسد. و چـون تـن فرد افتـاد ، حقيقت كـه نـام ديگرش «روح» است نقش تن را به خود مي گيرد و با خود به يادگار نگاه مي دارد: تني كه اينك مـن شده است و منـي كـه

تن شده است. يعني اويي كه از پرده غير تن برآمده و تن را بر جاي خود نشانده و «من» كرده است و تن را از اويي نجات داده است. و اما حقيقت از پس پرده تن آدمي با كه سخن مي گويد؟ با ديگران . ديگران كيستند از براي حقيقت.؟ ديگران همان حقيقت عريان شده اند در بي نهايت صورت. پس وقتي كه من مي گويد :«تو» ، با خود عريان شده خودش سخن مي گويد يعني به حضور خود رسيده وديدار و رابطه امكان يافته است . پس تن هر كسي اوي حقيقت است زيرا هيچكس خود را تن خود نمي داند زيرا تن غايت است ، «او» است . و حقيقتي كه در تن نهان است «من» است و مي گويد: من . و ديگران هم «تو» ي من هستند . پس سه من است: منِ من ، منِ تو و منِ او . و هر كه بر اين واقعه عارف و شاهد شود اين هر سه من يكي مي شود و يگانگي اش پيدا مي گردد و در غير اينصورت همواره بين من و تو و اويش جدال و جنگ و فراق است .

۲- مارتين بوبر از انسانهاي يكي يكدانه قرن بيستم جهان است و فرزند معرفت نفس . عارفي آلماني از قوم يهود . ولي بيش از آنكه يهود باشد متعلق به فلسفه ايده آليزم آلمان است كه اگزيستانسياليزم را به عرفان پيوند زده و قصد احياي عرفاني دين موسي را دارد . و اين يك واقعه منحصر بفرد در تاريخ جديد جهان است.

او از فلسفه به عرفان رسيد و عرفانش را از فكر و تئوري به عمل زندگاني كشيد آنهم نه در عزلت كه در جامعه مدرن.

او فقط هم عارفي حق جو نيست بلكه عاشق هم هست و عشق او فقط هم الهي نيست بلكه خلقي هم هست و لذا عرفانش با سوسياليزم پيوند خورد و سوسياليزم عرفاني را در اروپاي مدرن بنا نهاد و خود نخستين سالك اين مكتب خود شد . و لذا اروپا را ترك گفت و قبل از پيدايش دولت صهيونيستي به اورشليم هجرت نمود و در دامنه كوه صهيون در انتظار ظهور «يهود» نشست .

و اما در اين انتظار مردمان به دورش جمع آمدند و عجب كه مسلمانان بيش از يهود به وي ارادت يافتند . و او از پيروانش يك جامعه كوچك عرفان سوسياليستي پديد آورد . و يك كمون عرفاني بنا نمود كه اسلام و يهود را بهم پيوند مي زد و اين كاري عظيم و بغايت انساني و حقاً عرفاني بود.

پس از تأسيس اسرائيل مشكلاتش آغاز شد زيرا با سياستهاي اين دولت سازگاري نمي كرد زيرا بين يهود و مسلمان صلح و برادري ايجاد مي كرد . او تمام عمرش را در اورشليم زيست و مزرعه اي پديد آورد كه به نام خود او معروف شد و اين مزرعه سوسياليستي هنوز هم به فعاليت خود ادامه ميدهد و خاري در چشم دولت اسرائيل است .

بوبر نخست به تجربه و تفسير تورات به زبان آلماني پرداخت كه اثري منحصر بفرد و بزرگ است . ولي او فقط بخاطر كتاب كوچك«من و تو» شهرت جهاني يافت و اين اثر كوچك مبدل به يك شاهكار ادبي گرديد و در زبان آلماني نيز مكاشفه و بدعتي ماندگار پديد آورد .

اثر مذكور به لحاظ نگرش و نگارش براستي يك بدعت و شاهكار ادبي است و متأسفانه در غرب اين اثر اساساً شاهكاري ادبي محسوب مي شود و جنبه عرفاني آن بندرت مورد توجه مي باشد .

روانكاوي موجود در اين كتاب يك بناي نوين در علم روانكاوي اعماق است كه به ساده ترين زبان به نگارش آمده و در نوع خود بي نظير است و بنظر ما يك كرامت عرفاني محسوب مي شود .

اين كتاب كوچك داراي دو فصل است كه ما فصل اول آنرا ترجمه كرديم و مجال ترجمه فصل دومش هرگز پديد نيامد . ولي خود بوبر هم در اواخر عمرش معتقد بود كه فصل دوم اين كتاب از مسير اصلي منحرف شده است و به خطا رفته است . و خطايش اينست كه «او» ي رابطه به جاي اينكه قلمرو ظهور پروردگار باشد عرصه ظهور تكنولوژي شده است كه عرصه درك اسفل السافلين است .

البته در نظر اهل معرفت اين خطاي بوبر بس جاي تأمل دارد و ما در كتاب «من – تو – او»كه در اختيار همگان است اين نقيصه را نشان داده ايم و علتش را بيان كرده ايم .

و كلام آخر اينكه مطالعه اين كتاب نيازمند استغراق و تأملات دروني و لطافت انديشه و احساس است و بواسطه منطق عليّتي قابل برداشتي مهم نيست . بوبر از جمله انسانهاي عصر جديد است كه شناختن او بر هر اهل معرفتي از ضروريات زمانه ماست . او باني عرفاني است كه علم و تكنولوژي و سياست و مدرنيزم را نيز در بر مي گيرد . حشر اينجانب با بوبر از غنايم و نعمات عرفاني بس ارزشمندي بوده است كه مرا در فهم حقايق عصر جديد ياري داده است .

«دفتر اول»

جهان هستي براي انسان ، دوگانه است مطابق خلق و خوي دوگانه او.رفتار انسان دو گانه است مطابق با دو كلمه بنيادين كه بواسطه آن قادر به سخن گفتن است .
كلمات بنيادين كلماتي تنها نيستند بلكه دوقلو هستند .
يك كلمه بنيادين كلمه دو قلوي (من – تو) است .
دگر كلمه بنيادين كلمه «من – او» است ولي اين كلمه بنيادين وقتي كه «او» مؤنث يا مذكّر شود، تغييري نمي كند .
اين چنين است كه «منِ» انسان نيز دوگانه است زيرا «منِ»متعلق به كلمه بنيادينِ «من – تو»متفاوت است از «من» ي كه در كلمه بنيادينِ «من – او» حضور دارد .

*

كلمات بنيادين، بيانگر چيزي كه در بيرون از آنها ممكن است وجود داشته باشد، نيستند . آنها بواسطه بكار گرفته شدن در سخن، حالتي از وجود را بنيان مي نهند .
كلمات بنيادين با هستيِ انسانِ سخن گو، ادا مي شوند .
وقتي كه كسي مي گويد «تو» ، «منِ» كلمه دوقولوي «من – تو» نيز گفته مي شود .
وقتي كسي مي گويد«او» ، «منِ» كلمه دوقولوي «من – او» نيز گفته مي شود .
كلمه بنيادين«من – تو» فقط مي تواند با تماميّت وجود گوينده اش ادا شود .
كلمه بنيادين«من – او» هرگز نمي تواند حتّي با تماميت وجود گوينده اش ادا شود .

*

هرگز «من» ي وجود ندارد الاّ فقط «منِ» كلمه بنيادينِ «من – تو» و «من – او» .
وقتي كه انساني مي گويد «من» ، منظورش يكي از آن دو «من» است .
«من» ي را كه او منظور دارد حاضر است هنگاميكه مي گويد «من». و هنگاميكه مي گويد «تو» و يا «او» ،«منِ» يكي از دو كلمه بنيادين نيز حاضر است .
من بودن و من گفتن هر دو يكي است . من گفتن و گفتنِ يكي از دو كلمه بنيادين، يكسان است .
كسي كه يكي از كلمات بنيادين را بيان مي كند به اندرون كلمه وارد شده و در آن قرار مي گيرد .

*

زندگي يك انسان صرفاً در فضاي فعلهاي هدفمند موجود نيست . و فقط شامل فعاليّتهائي كه چيزي به عنوان مفعول دارند نمي باشد . «من» چيزي را مي فهمد . «من» چيزي را احساس مي كند .«من» چيزى را تصور مى كند. «من» چيزى را مى خواهد . «من» چيزي را لمس مي كند. «من» چيزي را مي انديشد. زندگي انسان فقط مشمول اين ها و شبيه اين نيست. همه اين ها و مشابهاتش اساس قلمرو «او» است .
ولي قلمرو «تو» اساس ديگري دارد .

*

كسي كه مي گويد «تو» چيزي براي مفعولش ندارد . براي اينكه هر كجا كه چيزي باشد چيز ديگري نيز هست پس هر «او» ئي بر مرز «او» هاي ديگري قرار دارد پس «او» فقط بواسطه فضيلت هم مرزيِ با ديگران هست .
ولي آنجا كه «تو» گفته مي شود چيزي نيست. «تو» مرزي ندارد . كسي كه مي گويد «تو» چيزي ندارد پس او هيچ ندارد. ولي در رابطه قرار مي گيرد .

*

به ما گفته مي شود كه انسان جهانش را تجربه مي كند . معناي اين چيست ؟ انسان بر پوسته خارجي چيزها راه ميرود و آنها را تجربه مي كند . و او مقداري شناخت از وضعيت آنها كسب مي كند – يك تجربه . او آنچه را كه با چيزهاست تجربه مي كند .

ولي تجربيات به تنهائي نيست كه جهان را به انسان مي آورد . زيرا آنچه كه تجربيات بسوي انسان مي آورند فقط جهاني است شامل «او» و «او» و «او»از جانبِ اوي مذكّر و اوي مذكّر و اوي مؤنّث و اوی مونّث و «او» (كه نه مذكّر است و نه مؤنث) . من چيزي را تجربه مي كنم .

همه اينها بواسطه افزودن تجربيات باطني به خارجي ، تغييري نمي كند در خط تفكيك بقا و فنا كه زائيده اشتياق بشر در محو نمودن كرانه افسانه مرگ است . چيزهاي باطني به مانند چيزهاي بيروني ، چيزهائي در ميان چيزهائي . من چيزي را تجربه مي كنم .

و اين همه بواسطه افزودن تجربه هاي افسانه اي به معمولي، تغييري نمي كند، انسان متكي به خود در حكمت كه لانه اي اسرار آميز در چيزها را مي شناسد براي مبتديان است و كليدش را نزد خود نگه مي دارد . آه افسونگري، بدون افسانه . آه انباشت خفقان آور معلومات! او ، او ، او !

*

آنان كه تجربه گرند در جهان مشاركتي ندارند. زيرا تجربه در وجود خود آنهاست و نه در رابطه بين آنها و جهان هستي . جهان هستي در تجربه مشاركت نمي كند . بلكه اين اجازه را مي دهد تا تجربه شود ، ولي براي خودش اهميتي ندارد زيرا هيچ چيزي را شريك نمي سازد و چيزي هم برايش اتفّاق نمي افتد .

*

جهان به مثابه «تجربه» ، متعلّق به كلمه بنيادينِ «من – او»مي باشد .

كلمه بنيادين«من – تو» است كه جهانِ رابطه را بنا مي نهد .

*

سه قلمرو وجود دارد كه در آن «جهانِ رابطه» پديد مي آيد:

اوّل : زيستن با طبيعت . در اين قلمرو ، رابطه در تاريكي نفوذ مي كند و در مقامي ما قبل و مادونِ «زبان»باقي مي ماند . مخلوقات ، ما را تحريك مي كنند و از كنار ما مي گذرند ولي قادر نيستند كه به سوي ما بيايند ، و «تو» ئي كه آنها را خطاب مي كنيم بر آستانه زبان مي چسبد .

دوم: زيستن با انسان . در اين قلمرو ، رابطه ، آشكار شده و به حريم زبان وارد مي شود و ما مي توانيم «تو»را دريافت كنيم و پس بدهيم .

سوم: زيستن با موجودات روحاني . در اين عرصه ، رابطه در هاله اي پيچيده است ولي خود را آشكار مي سازد ، از زبان عاري است ولي زبان را خلق مي كند . هيچ«تو» ئي نمي شنويم ولي خطاب را حس مي كنيم ؛ پاسخ مي گوئيم بواسطه خلاقيّت ، تفكّر و رفتار : بواسطه هستي خود ، كلمه بنيادين را نجوا مي كنيم در حاليكه قادر نيستيم كه كلمه «تو» را آشكارا بر زبان آوريم .

امّا چگونه مي توانيم به جهانِ كلمه بنيادين ملحق شويم كه زبان بيروني را فريب مي دهد؟ در هر قلمرويي ، از طريق هر چيزي كه نزد ما حاضر مي شود بر كرانه فرّارش خيره مي شويم ؛ آن «تو»ي جاودانه ؛ كه در هر چيزي دَمي از آنرا در مي يابيم ؛ در هر «تو» ئي ، آن «تو» ي جاودانه را خطاب مي كنيم ، در هر قلمروي مطابق طبعش .

*

درختي را مورد تأمل قرار مي دهم ؛

مي توانم آنرا همچون تصويري پذيرا شوم : ستوني سخت در طوفاني از نور ، يا ترشّحات سبز كه لطفِ آبيِ نقره فام در آن رسوخ كرده .

مي توانم آنرا چون جنبشي احساس كنم : شريانهاي جاري بر مدار مغزي سخت و كوشا ، مكيدن ريشه ها ، تنفّس برگها ، تجارت ابدي با خاك و هوا – و رويِش در تاريكي .

مي توانم آنرا مختصّ به يكي از انواع كنم و به عنوان يك شاهد نظاره اش نمايم ، با چشمي بر ساختمانش و راه حياتش.

مي توانم بر بي تائي و شكلش فائق آيم چندان خشن كه آنرا فقط ظهوري از قانون بدانم – آن قوانيني كه بر حسب آن مخالفت دائمي از نيروها مستمراً سامان داده مي شوند ، يا آن قوانين كه بر حسب آن عناصر تركيب و تفكيك مي شوند .

مي توانم آنرا در يك عدد حل نمايم ، در رابطه محض بين اعداد ، و سپس جاودانه اش گردانم .

از ميان همه اينها ، درخت ، شيء من باقي مي ماند و جايش را دارد و زمانش گذرا ، نوعش و موقعيت .

و امّا نيز مي تواند حادث گردد ، اگر اراده و مهر بهم پيوندد ، آنگونه كه من درخت را تأمل مي كنم در رابطه اي غرق مي شوم ، و درخت از «او» ئي بودنش محروم مي گردد . قدرت انحصار و استثناء مرا بكلي ربوده است .
اين مرا ملزم به سبقت از هر نوع تعّمقي نمي سازد . هيچ چيزي نيست كه من نبايستي براي ديدن ببينم ، و هيچ شناختي نيست كه من بايستي از ياد ببرم . بلكه هر چيزي ، تصوير ، جنبش ، انواع ، شاهد ، قانون و عدد را شامل مي شود و بطور جدائي ناپذيري يكسان مي گردد .
هر آنچه كه متعلق به درخت است مشمول است ، شكلش و مكانيكش، رنگهايش و شيمي اش ، مراوده اش با عناصر و مراوده اش با ستارگان – همه اين ها در تماميتّش .
درخت، علاقه نيست، بازي خيال من نيست، تصوّري از يك حالت رواني نيست؛ مرا جسماً به مقابله مي كشد و مجبور است با من معامله كند همانطور كه من بايستي با آن معامله كنم – فقط با تفاوت .
آدمي نبايستي سعي كند كه معناي رابطه را تخفيف دهد : رابطه مقابله به مثل است .
و آيا بالاخره درخت داراي وجدان است ، مثل خود ما؟ من در اين باره تجربه ندارم . امّا فكر اينكه شما در مورد خودتان از اين امر معاف شده ايد ، آيا بايستي باز هم نا ديدني را كنار گذاريد؟ آنچه كه من مواجه ام نه روح درخت است و نه پري جنگل ، بلكه خود درخت است.

*

وقتي كه با يك موجود انساني به مثابه «تو» ي من ، مواجه مي شوم و كلمه بنيادين «من – تو» را با او مي گويم ، زان پس او ديگر چيزي در ميان چيزها نيست و نه چيزها را در برمي گيرد .
او ديگر اوي مذكرّ يا مؤنّث نيست محصور شده با اوهاي مذكر و اوهاي مؤنث ، نقطه اي در چنبره هستيِ مكان و زمان ، و نه يك موقعيتي كه بتواند تجربه و توصيف شود ، كلاف سر درگمي از كيفيّت داراي نام . بي همسايه و بي درز است ، او «تو» است و فضاي لامتناهي را پُر مي كند . نه اينكه گوئي اصلاً چيزي نبوده جز او ؛ بلكه همه چيزهاي ديگر در نور نويني هستي مي يابند ، نوري المثنّي .
حتي همچون آهنگِ زيباي بي صدا ، نه شعري از واژه ها ، نه مجسمّه اي از خط و خال – آدم بايستي كسب كند و دور اندازد و تبديل كند يكي را به بسيار – چنين است با هستي انسان ، با آنكسي كه «تو» مي نامم . من مي توانم حذف كنم از او رنگ موهايش يا رنگ كلامش يا رنگ مِهرش را ؛ من مجبورم اين كار را ادامه دهم ؛ ولي به ناگاه او ديگر «تو» نيست .
و حتي همچون نماز ، سر وقت نيست بلكه وقت در نماز است ، ايثار نه در مكان بلكه مكان در ايثار– و آنكه رابطه را لغو مي كند واقعيت را نابود مي سازد – «من » نمي يابم انساني كه او را« تو » خطاب كنم گاهي و جائي. من مي توانم او را آنجا واگذارم ومجبورم اين كار را هي تكرار كنم ،بلكه به ناگاه او يك « او » ي مذكّر يا مؤنّث مي شود ،يك « او » ،و ديگر « تو» ي من بر جايش نيست .
تا زمانيكه آسمان « تو» بر سر من گسترده است ،طوفان هاي عليّت بر پاشنهٔ پاهايم چمپاتمه مي زنند و گرد باد سر نوشت مي افسرد. انساني را كه «من»، «تو» خطاب مي كنم تجربه اش نمي كنم. بلكه «من» در مقام رابطه با او قرار مي گيرم ،در كلمهٔ مقدّس بنيادين . فقط وقتي كه از اين مقام خارج مي شوم دوباره او را تجربه مي كنم .تجربه كردن ،فراق از « تو » است .
رابطه مي تواند بدست آيد حتّي اگر انساني را كه « من »، « تو » خطاب مي كنم آنرا نشنود در تجربه اش . براي اينكه « تو » بيشتر است از «او » كه بداند . « تو » بيشتر عمل مي كند ، و بيشتر برايش حادث مي گردد بيشتر از دانستنِ « او » . هيچ حيله اي اين همه راه نمي آيد . اينجا گهوارهٔ زندگي عملي و روزمره است .

*

اين سر چشمهٔ جاودان هنر است كه انساني را به مقابله با شكلي مي كشاند كه مي خواهد از طريق انسان تبديل به فعل شود . نه توهّمي از روح بلكه چيزي كه بر روح آشكار مي شود و قدرت خلّاقه روح را طلب مي كند . آنچه كه لازم است كاري است كه انسان با تمام وجودش انجام مي دهد : اگر به اين عهد وفا كند و با تمام وجودش ،كلمهٔ بنيادين را به آن شكل آشكار شده ، باز گويد ، پس قدرت خلّاقه آزاد مي شود و آن كار پا به عرصهٔ وجود مي نهد .

كاري كه ايثار و مخاطره مي خواهد . ايثار : امكان جاودانگي ، محراب قرباني را از همه فرا مي گيرد : آن شكل را : آن همه كه لحظه اي قبل با سر خوشي تمام به جريان افتاد در چشم اندازش ، اينك مجبور به انهدام است : هيچ از آن شكل ممكن نيست كه به درون « كار » راه يابد . انحصار محضِ چنين مقابله اي اين امر را طلب مي كند . مخاطره را : كلمهٔ بنيادين فقط مي تواند با تماميت وجود خويشتن گفته شود : كسي كه به خودش وفا مي كند ممكن نيست كه بخشي از خويشتن خويش را ممنوع كند : و كار رخصت نمي دهد مرا كه همچون انرژي يك درخت يا انساني ،در جستجوي استراحت باشم در قلمرو « او- جهان»: او قهار است : اگر « من » به درستي و تمام و كمال خدمتش نكنم جدا مي شود و مرا مي راند .

« من » نمي توانم تجربه كنم شكلي را كه با من در تقابل است و نه توصيفش : « من» فقط مي توانم به فعل آورمش . و تا آنگاه كه « من » هنوز مي بينمش مشعشع است در عظمت تقابل ،بسيار روشن تر از همه واضحات جهانِ تجربه شده . نه بمانند چيزي در ميان چيزهاي باطني ،نه بعنوان وهمي از عالم خيال ،بلكه به مثابه چيزي كه در حضور است . آزمون شده از بابت موجوديتش ، شكل ابداً «آنجا» نيست : ولي چه چيزي معادل حضور آن است ؟ واين يك رابطهٔ عملي است : او بر من عمل مي كند و من بر او . چنين كاري خلّاقيت است . اختراع كردن ،پيدا كردن است . شكل دادن ، مكاشفه است . همانگونه كه « من » به فعل مي آورم ، «من»كشف حجاب مي كنم . «من» هدايت مي كنم شكل را از ميانش به اندرون جهانِ «او» . كارِ خلق شده ، چيزي از ميان چيزهاست و مي تواند تجربه و توصيف شود به مثابهٔ انبوهي از چوني ها . ولي ناظري پذيرنده ممكن است به تقابل جسماني كشيده شود گهگاهي .

*

پس آدمي چه چيزي از « تو» را تجربه مي كند ؟

مطلقاً هيچ . زيرا اصلاً آنرا تجربه نمي كند .

پس آدمي از« تو» چه مي داند ؟

فقط همه چيزها را . زيرا بيش از اين چيزهاي خاص را نمي شناسد .

*

« تو»با من مقابله مي كند از طريق مهر، كه بواسطه جستجو يافت نمي شود . بلكه «من » كلمه بنيادين را به او مي گويم و اين كاري از كل وجود من است . كاري جوهري .

« تو » با من مقابله مي كند . ولي «من » از صراط مستقيمي بر او وارد مي شوم . پس رابطه ،يك انتخاب است و انتخاب كردن ، در فعل و انفعالي آني : اقدامي از كل هستي ،بايستي انفعال را لمس كند ،زيرا از شرّهمه عمليّات جزئي رها مي شود و نيز از هر حسّي از عمل كه همواره وابسته است به محدوديتِ ثقل ها .

كلمهٔ بنيادينِ « من – تو » فقط با همه هستي خويشتن قابل بيان است . بواسطهٔ من ، تمركز و اتـّحادي در كل هستي ، هرگز نمي تواند به انجام برسد . و هرگز نمي تواند به انجام برسد نيز بدون من . « من » لازم مي دارم يك « تو » را براي شدن ، « من » شدن ، « من »مي گويم «تو» . كلّ زندگي واقعي ، تقابل است .

*

رابطهٔ با « تو » ، بي واسطه و آني است . هيچ انديشه اي بين «من » و « تو » دخالت نمي كند ،نه پيش فرضي و نه خيالي : و حافظه بخودي خود دگرگون مي شود چنانكه غرق مي شود خصوصيّاتش در كليّت . هيچ نيّتي در رابطه «من» و «تو » حائل نيست ،نه حرص و نه انتظاري : و اشتياق بخودي خود تحوّل مي يابد چنانكه غرق مي شود رؤيايش در عرصهٔ ظهور . هر وسيله اي ،حجابي است . فقط آنجا كه همه وسيله ها تحليل مي روند ، روياروئي رخ مي دهد .

*

در محضر فوريّت و بيواسطه گيِ رابطه ، هر چيزي نا چيز مي شود . همچنين اينكه آيا « تو » ي من ، همان « او » يِ ديگرِ « من » است (موضوع همه تجربه ها) و يا اينكه فقط مي تواند او شود به مثابهٔ نتيجهٔ كار جوهري من ، اصلاً مهّم نيست . زيرا مرز واقعي كه شناور است و در نوسان ، بين تجربه و «نه تجربه»، وارد نمي شود ، و نه بين داده شده و داده نشده ، نه بين جهان هستي و جهان ارزش ، بلكه از همه مناطق بين «تو» و «او» : بين حضور و چيز .

*

«حاضر» – نه مثل نقطه اي ، و صرفاً مشخص كند آنچه را كه افكار ما تعيين مي كنند به مثابهٔ پايان زمانِ سپري شده ، افسانهٔ نسيان ، بلكه حاضر واقعي و به تمام و كمال – وجود دارد فقط آنجا كه اكنون ، روياروئي و رابطه وجود دارد . فقط همانطور كه «تو» حاضر مي شود ، حضور هم به عرصهٔ وجود مي آيد .

«منِ كلمه بنيادينِ «من – او» ، جسماً در مقابله با «تو» قرار نمي گيرد بلكه بواسطه كثرتِ ابعاد محتوا ، محاصره و در بر گرفته مي شود ، و فقط گذشته دارد و نه حال . در بياني ديگر : تا آنجا كه يك وجود انساني با چيزهائي كه كار و تجربه مي كند تدبير و خدعه كند ، در گذشته زيست مي كند و تحرّكش حضور ندارد . چنين انساني جز اشياء چيزي ندارد ؛ بلكه اشياء مشمول داشته بودن ، مي شوند . حضور ، آنچه كه محو شده گي و گذرا باشد ، نيست بلكه آنچه كه با ما مقابله مي كند ، صبر مي كند و استمرار مي يابد . و شي ، استمرار نيست بلكه راكد ماندن است ، متوقّف ، منقطع ، سخت ، برجسته ، عدم رابطه ، عدم حضور .

آنچه كه جوهري است در اكنونِ حاضر زيست مي شود ، و اشياء در گذشته .

*

بر اين دوگانگي جوهري نمي شود فائق آمد بواسطه «جهان ايده ها» ، كه اين خود عنصر سومي است كه براي رفع تضاد، بر آن افزوده مي شود . براي اينكه من فقط از هستي عملي انسان سخن مي گويم ، از تو و من ، از زندگي ما و جهان ما ، نه از منِ في الذاته و نه از هستي في الذاته . براي يك هستي عملي انساني ، مرز واقعيت نيز از بطن جهان ايده ها ، بسرعت مي گذرد .

مُسلّماً برخي انسانها در جهان چيزها ، با تجربه كردن خود مكر مي كنند و با استفاده كردن نيز ، براي خودشان ايده اي بنا كرده اند ضميمه يا بالاي ساختماني كه در آن پناهنده گي مي جويند و اطمينان مجدد در صورت تقليدهائي از پوچي . بر آستانه ، لباسهاي زشتِ روز هفته را در مي آورند ، خودشان را به جامعه هائي پاك مي پوشانند ، و احساس بهبود ميكنند گوئي كه انتظار وجود نخستين را مي كشند و يا چيزي كه بايد باشد – چيزي كه در آن ، زندگي شان هيچ سهمي ندارد. و اين ممكن است احساس خوبي برايشان به بار آورد كه بتوانند اظهارش كنند .

ولي «او – انسانيّت» كه برخي تصورش مي كنند ، فرضش مي كنند و تبليغش مي كنند هيچ ربطي به انسانيت جسماني ندارد به آن موجودي كه بشود حقيقتاً «تو» خطاب كرد . نابترين داستانها يك خرافه محض است ، عاليترين عواطف داستاني ، يك شرّ است . ايده ها ، درست بمانند شاهان بر تخت نشسته كوچولوئي ، روي سرهايمان قرار دارند كه گوئي بر تخت هايشان جلوس مي كنند ؛ در ميان ما قدم مي زنند و بر ما مي افزايند . بيچاره هستند كساني كه كلمه بنيادين را نا گفته گذاشته اند ، ولي رذل آنهائي هستند كه بجاي آن ، ايده ها را چنان ادا مي كنند ، با تصوّر و يا شعاري ، گوئي كه نامهايشان هستند .

*

رابطه هاي بيواسطه ، عملياتي دارد بر روي آنچه كه ما را به مقابله مي كشاند . كه در يكي از اين سه نمونه واضح مي گردد . آثار بنيادين هنر به جرياني منتهي مي گردد كه از آنجا يك صورت تبديل به اثري مي شود . آنچه كه مرا به مقابله مي كشاند ، تكميل مي گردد از طريق روياروئي بواسطه آنچه كه وارد مي شود در جهان چيزها ، به قصد باقي ماندن در اثري بي انتها ، «او» ي لامتناهي – ولي بطور لامتناهي قادر است كه دوباره «تو» شود ، سحر آميز و الهام بخش . جسمانيّت مي يابد : از جريانِ حضوري بري از مكان و زمان ، خروج نموده و بر كرانه هستيِ بدون انقطاع ، طلوع مي كند. نا روشن تر ، عنصر عمل است در رابطه با يك «تو» ي انساني . عمل جوهري كه در اينجا بنياد بيواسطه گي را بنا مي نهد ، معمولاً به مثابه يك احساس فهميده مي شود ، پس بد فهميده مي شود . احساسات همواره توأم است با كردار ماوراء الطبيعي و ماوراء الروانيِ عشق ، ولي پديد آورنده آن نيست ؛ و احساساتي كه بهمراه آنست مي تواند بسيار متفاوت باشد . احساس عيسي مسيح بر كافري ديوانه ، متفاوت است از احساس او نسبت به پيروان محبوبش . ولي عشق يكي است . كسي احساساتي «دارد» ؛ و عشق بروز مي كند . احساسات مقيم در انسان هستند ، ولي انسان مقيم در عشق خويش است. اين تناسخ نيست بلكه فعليّت است : عشق ، به يك «من» نمي چسبد آنطور كه گويي «تو» صرفاً محتوا و يا مفعولش باشد؛ بلكه بين «من» و «تو» واقع مي شود. كسي كه اين امر را هستي اش نمي داند ، نمي داند عشق را . حتّي اگر احساساتي

را که از طریقش زندگي مي کند به آن نسبت دهد ، تجربیات ، لذایذ و اظهاراتش را . عشق نیروئي هستي شمول است ، بر آنانکه در آن قرار مي گیرند و شاهدش هستند . گرفتاریهاي آدمي در اشتغال ، پنهان و از آن آشکار مي شود : خوب و بد ، زیرك و احمق ، زیبا و زشت ، یکي پس از دیگري به فعل در مي آیند و یك « تو » براي همه آنها : و این آزاد شدن و غرق گشتن است در یك تقابل بي نظیر . انحصار و استثناء ، به بودن معجزه وار ، بدل مي شود دوباره و دوباره - و اینك آدمي مي تواند عمل کند ، یاري دهد ، بهبود یابد ، تحصیل کند ، رشد نماید و جبران سازد . عشق ، مسئولیت یك « من » است براي یك « تو» : در اینجا چیزي هست که نمي تواند در احساس دیگري باشد – برابري همه عاشقان ، از حقیرترین تا عالیترینش و از به کامترین تا ناکامترینش ، همه قابليّت مخاطره اي سترگ را دارند : خطر عشق به انسان .

بگذارید که معناي سوم آن در این نمونه سوم ، که خلقت و تأملاتش مي باشد اسطوره وار بماند . باور کنید جادوي ساده زندگي را ، در خدمت به عالم هستي ، بر شما آشکار خواهد شد آنچه که معناي این انتظار ، رقابت و« سر بر آوردن و گردن کشیدن» خلقت است . هر کلمه اي بایستي تکذیب شود : و امّا بنگرید این هستي هائي که در اطراف شما زیست میکنند، و مهم نیست که کدامش را لمس مي کنید ، شما همواره به بودن مي رسید .

*

رابطه ، متقابلهٔ به مثل است . « تو »ي من عمل مي کند بر من همانگونه که «من » عمل مي کند بر آن . شاگردان ما ، ما را تعلیم مي دهند. کار ما بما حالت مي دهد . آدمهاي گناهکار تبدیل به وحي مي شوند آنگاه که بواسطهٔ کلمهٔ مقدّسِ بنیادین لمس مي شوند. چگونه بواسطه بچه ها تعلیم مي یابیم ، بواسطه حیوانات ! به گونه اي رمزوار ، در جریان هائي از یك مقابله به مثلِ جهانشمول ، زندگي مي کنیم .

*

تو از عشق چنان مي گوئي که تنها رابطه بین انسانهاست ؛ امّا آیا تو تصدیقش مي کني حتي به مثابه یك تمثیل ، با دیدن این امر که نفرت هم هست ؟

تا آنجائیکه عشق«کور» است – تا همانجائي که تمامیت یك هستي را نمي بیند – هنوز براستي در مقام کلمه بنیادین رابطه نیست . نفرت ، کور باقي مي ماند بواسطه طبیعت خاص خودش. آدمي فقط مي تواند نسبت به جنبه اي از یك هستي متنفر باشد. کسي که تمامیت یك هستي را مي بیند و مجبور است که آنرا انکار کند، دیگر در سیطره نفرت قرار ندارد بلکه در محدودیت توانِ انساني در گفتن «تو» قرار دارد . براي آدم ها اتفاق مي افتد که یك هستي انساني به تقابل با آنها بر مي خیزد و آنها قادر نیستند او را مخاطب قرار دهند به واسطه کلمه بنیادین که همیشه در بر مي گیرد تصدیق یك هستي را که کسي مخاطب مي سازدش ، و سپس مجبورند که انکار کنند یا آن کس را و یا خودشان را ؛ هنگامي که ورود به اندرون رابطه ، به این مانع بر خورد مي کند ، مي فهمد که نسبیت خودش محو مي شود فقط آنگاه که این مانع از میان برود .

آنکه بي واسطه نفرت مي ورزد ، به رابطه نزدیك تر است از کسي که بي عشق و نفرت است .

*

این ، بهرحال مالیخولیاي ناب سرنوشت ماست که هر «تو» ئي بایستي یك «من» بشود در جهان ما . بهر حال احتمالاً در رابطه بي واسطه ، منحصراً حاضر بوده است – به زودي که رابطه امرش را به پیش رانده و یا اشباع شده از مناسبات ، «تو» تبدیل به شي اي در میان اشیاء مي شود ، شاید شریف ترین آنها و هنوز یکي از آنها ، معین مي کند مقیاس و مرزش را . فعليّتِ اینکار درگیر فقدان فعليّت مي شود . تأمل ناب هرگز طولاني نمي پاید ؛ وجود طبیعي که فقط در هم اکنون خودش را برابر من آشکار مي کند در اسطوره «مقابله به مثل»دوباره قابل وصف مي شود ، قابل تجربه ، قابل طبقه بندي – نقطه اي که در آنجا نظام هاي چند بعدي قوانین ، همدیگر را قطع مي کنند . و حتي عشق نمي تواند در رابطه بي واسطه مقاومت کند ؛ برد باري مي کند ، ولي فقط در این پا و آن پا کردن بین فعلاً و بعداً . انساني که بلکه هم اکنون بي همتا بود و تهي از چوني ها ، نه در دسترس بلکه فقط حاضر ، نه تجربه شدني ، فقط قابل لمس ، دوباره یك «او» ي نر یا ماده مي شود ، انبوهي از چوني ها ، چیزي با یك صورت . و حالا دوباره مي توانم حذف کنم رنگ را از مویش ، از سخنش و مهرش ؛ اما تا هنگامي مي توانم چنین کنم که او دیگر «تو» ي من نیست و هنوز نه دوباره . هر «تو» ئي در جهان به واسطه طبعش محکوم است به شدن چیزي یا لااقل وارد شدن در چیزيّت ، به طور مکرر . در زبان اشیاء : هر چیزي در جهان مي تواند یا قبل و یا بعدش ، چیزي شود – آشکار براي بعضي «من» به مثابه «تو» ي آن . ولي زبان اشیاء فقط یك گوشه از زندگي عملی را در بر مي گیرد .

«او»پيله است و «تو» پروانه . فقط آن هميشه اين طور نيست كه گوئي اين حالات چنين تر و تميز به گردش آيند؛ اغلب يك مجموعه متوالي و پيچيده و گره خورده اي از حوادث است كه به طور حيله گرانه اي دوگانه مي باشد .

*

سر آغاز ، رابطه است .

زبان انسانهاي اوليه را در نظر آوريد ، منظور آنهائي هستند كه در جهان اشياء فقيرند – و زندگيشان در قلمرو كوچكي از اعمال توسعه مي يابد كه حضور قدرتمندي دارد . هسته اين زبان ، جملات تك كلمه اي – صور ابتدائي گرامر كه هر آن در چند گانگي انواع كلمات متفاوت ، شقه مي شود – عموماً تماميّت يك رابطه را مشخص مي كند . ما مي گوييم ، «اين واقعه اي بسيار گذشته است . » ؛ قبيله زولو ، جمله اي تك كلمه اي دارد كه به اين معناست : «جائي كسي گريه مي كند ، مادر ، من گم شده ام .» و قبيله فيوج بر عقل تحليل گر ما سبقت مي جويد با يك جمله تك كلمه اي و هفت سيلابي كه معنايش اين است كه «آنها به يكديگر نگاه مي كنند ، هر يك در انتظار ديگري كه لطف نموده و كار مي كند كه هر دو مايلند ولي نمي خواهند بكنند . » در اين تماميت ، اشخاص هنوز در بر گرفته مي شوند به مانند ياراني بدون اينكه به استقلال كاملي از اسم ها و لفظ ها رسيده باشند . آنچه كه به حساب مي آيد نتايج تجزيه و تحليل و انعكاس آن نيست ؛ بلكه وحدت محسوسِ بنيادين است ، رابطه زنده . ما سلام مي گوئيم آنهائي را كه مقابله مي كنيم ، از طريق آرزوي مقابله يا از طريق مطمئن نمودن آنها از تعهدمان . و يا به واسطه دعوت كردن آنها به خدا . ولي چه غير مستقيم هستند اين فرمول هاي كهنه «درود بر شما» ! ديگر ، چيزي از قدرت نوظهور را به ما تعارف نكنيد در مقايسه با سلام كردن جسمي – ارتباطي و هميشه جوانِ آن آفريقائي كه : «مي بينمت» و يا در نوع سرخ پوستي اش ، هر چند خنده آور ولي ناب كه «مرا بو كن» .

ممكن است چنين فرض كنيم كه روابط و ادراك ما به مانند تصوراتي كه از آدمها و چيزها داريم بتدريج در جريان و حالات ارتباطيِ باورهاي ما ، تبلور يافته و از آن منفك گرديده اند . تأثيرات بنيادين «بيداري روح» و برانگيختگي «انسان طبيعي» ، از جريانات ارتباطي مشق مي شوند – حِسّ زنده تقابل – و از حالات ارتباطي – زندگي با كسي كه در تقابل با او قرار داريم . درباره ما كه او هر شب مي بيند ، چندان فكر نمي كند تا زمانيكه ماه ، او را لمس كند ، در خواب و يا حتّي بيداري ، و لفظي را در او پديد آورد ، با حدسهايش و لمسش ، با او كاري مي كند ناگوار و يا دلچسب . آنچه كه او حفظش مي كند نه تصوّري عيني از هاله اي متحرك از نور است و نه چيزي از يك موجود پليد كه به گونه اي متعلق به آن باشد ، بلكه در مرحله نخست فقط تصوري از عمل ماه است كه در بدنش نفوذ مي كند مثل يك تهييج موتوري ؛ و تصوّر دروني از يك ماه فعّال ، فقط اندك اندك تبلور مي يابد . سپس فقط خاطره اي كه ناخود آگاه پديد آمده ، هر شب روشن مي شود در درون يك ايده اي از يك واسطه اي در پشت سر اين واقعه . پس فقط اينگونه است كه براي «تو» ممكن مي شود كه موضوع يك تجربه نباشد ، به ساده گي حمل شده ، و تبديل به جسد گرديده و يك«او» ي نر و يا ماده نشود .

هويت ارتباط بنيادي همه موجودات در عرصه ظهور ، براي مدت طولاني بطور مؤثر باقي مي ماند و مقاومت مي كند . اين امر ممكن است كه ما را ياري دهد تا يك عنصر روحي از حيات بدوي را كه در ادبيات مدرن در سطح وسيعي مورد بحث قرار دارد و به اندازه كافي تفسير نشده است ، فهم نمائيم : آن قدرت اسطوره اي كه تصوّرش در مورد همه انواع ايمان و علم (كه هر دو در اين نقطه يكي مي باشند) مربوط به بسياري از قبايل بدوي پيدا شده است _ آن انرژي روحاني (mana_orenda) از آنجائيكه مي توانيم ردّ پايش را پيدا كنيم تمام راه تا رسيدن به نشانه اصلي «برهمن» و حتّي تا آن عطيه و انرژي الهي (dynamis_charis) كه در پاپيروس هاي جادوئي و نوشتار انبياء موجود است. و اين امر تحت عنوان ماوراي حس يا ماوراء طبيعت مشخص شده است، در دستگاه طبقه بندي ما كه رعايت عدالت را درباره انسان بدوي نمي كند. مرزهاي جهانش بواسطه تجربيات جسماني اش معلوم شود تا آنجا كه ديدار با جسد مرده، امري كاملاً «طبيعي» است. هر فرضي كه«غير قابل حس» بوجود مي آورد بايستي به عنوان «نامحسوس»به او اصابت كند . نموده شدن به چيزي كه او يك «انرژي اسطوره اي» به حساب مي آورد ، جملگي جريانات ابتدائي ارتباط هستند – اين است كل جريان آنچه كه او كلاً درباره اش فكر مي كند زيرا بدنش را تهييج نموده و اثر چنين هيجاني را در او باقي مي گذارد . ماه ، و مرده كه شب هنگام به شكارش مي آيند با درد و يا اشتياق ، اين انرژي را دارا مي باشند ؛ بلكه همينطور است درباره خورشيد كه او را مي سوزاند ، جانوراني كه بسويش زوزه مي كشند ، رئيسي كه يك اشاره اش ، او را بيرون مي راند ، شمني كه آوازش او را سرشار از قدرت شكار مي كند . انرژي روحاني (mana) همان چيزي است كه فعال و مؤثر است ، هماني است كه ماه را مبدل به انساني در آسمان نموده ، به يك «تو» ئي كه خونش يخ زده است ، از همان انرژي است كه

رد پاي خاطره باقي مي ماند هنگاميكه تأثير يك تهييج تبديل بـه تـأثير يـك شـيء مـي شـود ، هـر چنـد كـه ايـن انـرژي روحـي ، خودش همواره در قالب يك واسطه ظاهر مي شود . اين همان است كه بواسطه آن ، اگر آنـرا دارا باشـيم ، مـي گـوئيم كـه از يك سنگ هم مي توان اثر مشابهي را فراهم نمود . جهان يك بدوي ، جهان جادو است نه به اين دليل كه هر قدرت جـادوئي ممكن است در مركز وجود انسان موجود باشد بلكه بيشتر به اين دليـل كـه هـر قـدرت چنينـي ، فقـط يكـي از انـواع قـدرت كلـي است كه منبع همه اعمال مؤثر انسان محسوب مي شود . جريانِ عليّت جهان او ، بلاانقطاع نيست ؛ نيروئي است كـه چشـمك مي زند ، اصابت مي كند و اثر مي گذارد و مرتباً تكرار مي شود مثل سوء سوء زدن ، يك احساس آتشفشاني بـدون اسـتمرار . اين انرژي روحي ، يك تجربه بدوي است شايد بدوي تر از مثلاً اعداد ، ولي ديگر ماوراء طبيعي نيست . حافظـه ، خـودش را مي آموزاند و سلسله اي از حوادث اصلي و منطقي را مي سازد و موجب تغييرات مقدماتي مي شود .

آنچه كه مهمترين انگيزه ذخيره سازي و حراست است و مهمترين ارزش در ميل به شناخت ، كه گوئي فعال و مؤثر است ، به آشكار ترين وضعي بروز مي كند و مستقل مي شود ، در حاليكه آنچه كه اهميت كمتري دارد ، آنچه كه تقسيم نمي شود ، «تو» ي متغيّر تجربه ها ، پس مي رود و منزوي در حافظه باقي مي ماند ، بتدريج مبدّل به يك شي شده و حتـي تـدريجي تـر ، در انواع و گروهها به نظم مي افتد . ولي عنصر سوم ، بطرز هولناكي منفك است و گهگاهي شبح وارتـر از مـرده و مـاه ، بيشتر و بيشتر غير قابل انعطاف مي شود آشكارا ، تا آنجا كه بالاخره شريك ديگرش كـه همـواره ثابـت مـي مانـد بـه ناگـاه بـه عرصه «من» وارد مي شود .

عطش بنيادين براي «محافظت از خويشتن» ، بيشتر از سائر اميـال ، بهمـراه «مـن – آگـاهي» نيسـت . آنچـه كـه مـي خواهـد خودش را تبليغ كند ،«من»نيست بلكه آن بدني است كه هنوز هيچ «من»ي را نمي شناسد . نه «من» بلكه بدن است كه مي سازد چيزهـا ، ابزارهـا ، اسـباب بازيهـا را و مـي خواهـد «مختـرع»باشـد . و حتـي در عملكـرد بـدوي ادراك ، نمـي تـوان هـيچ اثري از «من مي دانم پس من هستم» پيدا كرد از حتي خام ترين نوعش ، و هيچ تصوّري نيست ، همچـون بچـه ، در يـك تجربه ذهني . فقط هنگاميكه عنصر بدوي به مقابله مي آيد ، آن كلمات بنيادين حياتي «من – كردار – تـو» و «تـو – كـردار – من» شقه شده و عناصرش تجسّد يافته اند و نيز «من» واقع مي گردد به قوّت يكي از اين عناصر .

*

در تاريخ انديشه بدوي ، تفاوت اساسي بين دو كلمـه بنيـادين ، بـدين گونـه بـروز مـي كنـد : حتـي در حادثـه اي كـه رابطـه اي درجه اول و بكري رخ مي دهد ، انسان بدوي ، كلمه بنيادين «من – تو» را بكار مي برد بطور طبيعي ، گوئي هنـوز حـالتي شكل نگرفته و هنوز ادراكي از خودش بدست نياورده كـه بتوانـد خـود را «مـن» بدانـد ؛ بلكـه كلمـه بنيـادين «مـن – او» فقـط بواسطه چنين ادراكي ممكن مي شود ، بواسطه تميز دادن و تفكيكِ «من» .

كلمه نخست ، به «من» و «تو» شقّه مي شود ولي آنگاه كه جمع مي آيد منشأ خود را نشـان نمـي دهـد و بـر هـر «مـن» ي مقدم است . كلمه دوم به هنگام جمع شدن«من» و «او» ، اصلش را مي نمايد و پس از «من» قرار دارد .

حادثه ارتباطي انسان بدوي ، بر حسب طبعش ، شامل «من» است زيـرا بواسـطه طبعـش ، ايـن حادثـه داراي فقـط دو شـريك است ؛ انسان و آنچه كه با او مواجه مي شود ، هر دو در تماميت فعليت خود ، و جهان يك نظام دو گانه مي شود : و سپس انسان شروع به داشتن حسّ مي كند از عاطفه اي جهاني نسبت به من ، بـدون آنكـه هنـوز قـادر بـه درك آن باشـد . از طرفـي ديگر در اعتباري طبيعي ، به كلمه بنيادين «من – او» و تجربه مربوط بـه «مـن» راه مـي دهـد ، «مـن» هنـوز منظـور نمـي شود . و اين همان جدائي بدن انسان بـه عنـوان حمـل كننـده احساسـات از محيطش مي باشد . در ايـن خصـوص ، بـدن مـي آموزد كه بشناسد و خودش را مجزا كند ، ولي اين تبعيض در سطحي باقي مـي مانـد كـه در آنجـا چيزهـا يكـي پـس از ديگـري قرار دارند ، و بنابراين نمي تواند هويت گنگ «من – مانند» را بخود گيرد .

بلكه به ناگاه ، «منِ»رابطـه ، آشكار شده و در تبعيض خودش ، مبدل بـه موجـود گرديـده اسـت ، و بـه گونـه اي خـود را روحاني و خلاق نموده و به اندرون واقعه تجربه تن از محيط ، وارد شده و «من – مانندي» در آن بيدار مي گردد . فقـط حـالا مـي توانـد عمل آگاهانـه «مـن» ، نخسـتين شكل از كلمـه بنيـادين «مـن – او» ، از تجربـه اي بواسطه يك «مـن» ، بـه عرصه وجود آيد . «من» ي كـه آشكار شـده ، مطرح مـي كنـد خـود را بـه مثابـه حمـل كننـده احساسـات و محيط ، بـه عنـوان مفعول آنها . البته اين واقعه در يك وضع بدوي است و نه در حالت شناخت – شناسي ؛ ولـي بـه ناگـاه جملـه «مـن درخـت را مي بينم» بگونـه اي تلفظ شده است كه ديگر ربطي به رابطه بين يك «منِ» انساني و يك «تو» ي درختي نـدارد بلكـه درخـت

بواسطه آگاهي انساني ، و اين مانعي هولناك بين عين و ذهن بر مي انگيزد ؛ كلمه بنيادين «من – او» ، كلمه فراق ادا شده است .

*

- پس تقدير ماليخوليائي ما ، در تاريخ بدوي ، شكل گرفت؟
- براستي كه توسعه يافت ، همانگونه كه زندگي آگاهانه انسان در دوران بدوي اش ، توسعه يافت . ولي در زندگي آگاهانه ، هستي جهاني ، به مثابه شدنِ انساني ، دوباره عود مي كند. روح به عنوان يك محصول ، به موقعش آشكار مي شود ، حتي يك محصول فرعي از طبيعت ، و هنوز هم اين روح است كه طبيعت را در خود مخفي مي دارد در وضع بي زماني .
تضاد بين دو كلمه بنيادين ، نامهاي بسياري دارد در هر دوران و جهاني ؛ ولي در حقيقت بي نام و نشانش ، ذات خلقت است .

*

- پس بعد از همه اينها ، به نوعي بهشت ، در دوران بدوي بشر ، معتقد مي شويد .
- حتي اگر يك جهنم بوده – آن دوراني كه از كانال انديشه تاريخي ، بسويش مي توانيم رجعت كنيم ، مُسلماً مملو است از خشم و هراس و زجر و خشونت – ولي غير واقعي نبوده .
تجربيات بدوي انسان در وادي تقابل ، بندرت مي توانسته دلخوشي مقبول باشد : ولي حتي تهاجم برعليه موجودي كه انسان بطور واقعي با آن مواجه مي شود ، بهتر از اضطراب توهم آلوده نسبت به اشاراتي بدون شكل ، است ! از جنبه اولي راهي بسوي خدا ميرود و از جنبه دومي فقط به سوي عبث .

*

حتّي اگر مي توانستيم بطور كامل زندگي بدوي انسان را فهم كنيم چيزي بيشتر از يك تناسخ نسبت به حقيقت آنچه كه انسان بدوي بوده ، نمي توانست باشد . زيرا بدويّت فقط بما ياري مي رساند كه نظري مختصر به اندرون فاصله زماني بين آن دو كلمه بنيادين افكنيم . اطلاعات كاملتري را مي توانيم از دوران كودكي بدست آوريم .
در اينجا بطرز ترديد ناپذيري واضح مي شود كه چگونه واقعيت روحاني كلمات بنيادين از واقعيت طبيعي سر بر مي آورد : كلمه بنيادين «من – تو»از يك گردهمائي طبيعي و كلمه بنيادين «من – او» (I-IT) از يك تفرقه و انزواي طبيعي سر بر آورده است .
زندگي دوران قبل از تولّد كودك دوره اتحاد خالصي با طبيعت است ، جريان متقابل ، يك اشتراك جسماني ؛ و افق زندگي توسعه هستي انسان بطرز بي همتائي غير قابل اثبات است ، و نه تنها قابل اثبات نيست ، آن هستي اي كه آنرا حمل مي كند ، رَحِمي كه در آن زيست مي كند ، منحصراً متعلق به مادر نيست . اين اتحاد و همزيستي چنان جهاني و كيهاني است كه همچون كشف ناقص رمز يك نقش باستاني مي باشد هنگاميكه به زبان اسطوره يهود بما گفته مي شود كه انسان در رحم مادرش جهان را مي شناسد ولي به هنگام تولدش بكلّي از ياد مي برد . و همچون تصوّري درباره راز يك آرزو ، اين اتحاد در ما باقي مي ماند . ولي اين آرزو نبايستي بصورت ميلي براي رجعت به گذشته باشد آنگونه كه آنهائي كه علاقه اي به روح دارند و بواسطه شعور خود آنرا مخدوش مي كنند . روح را زائده و انگلي براي طبيعت به حساب مي آورند .
زيرا روح شكوفه طبيعت است ولو اينكه به بسياري از امراض منجر مي شود . آنچه كه اين آرزو برايش بال و پر مي كشد همانا ميل به اتحاد جهاني با هستي است كه در روح منفجر گرديده و آن «تو»ي حقيقي را بارور مي سازد .
هر جنيني كه هنوز در حال رشد است در رحم مادر باقي مي ماند و استراحت مي كند مثل هر چيز در حال رشد ديگري – كه هنوز شكل جهان بدوي را نيافته است . از اينجا به بعد است كه خود را جدا مي كند و بر حيات فردي خود وارد مي شود و دقيقاً در عرصه ظلمت است كه ما از اين وضعيت خارج مي شويم (همانطور كه اين حادثه حتي براي سالمترين آدمها هم هر شب به موقع خواب اتفاق مي افتد) كه دوباره خود را به او نزديك احساس مي كنيم . و اين جدائي به ناگاه و فيزيكي نيست آنگونه كه از بدن مادر جدا مي شويم . به بچه آدمي مدتي مهلت داده مي شود تا اتحاد طبيعي خود با جهان را دگرگون سازد با جهاني كه به قصد يك اتحاد روحاني از او دور مي شود – به قصد بر قراري رابطه . از گداختگي هرج و مرج ظلمت پا به اندرون خلقت روشن و خنكي نهاده است بدون اينكه بلافاصله آنرا به تصرّف در آورد : او بايستي آن را كسب نمايد همانگونه كه بوده است و آنرا تبديل به واقعيتي براي خويشتن كند ؛ او جهانش را از طريق ديدن ، شنيدن ، لمس كردن و شكل بخشيدن بدست مي آورد . و در جريان تقابل است كه خلقت ، شكليّت خود را آشكار مي سازد ؛ اين خلقت ، خودش را

در حواس كه در انتظارش است به بيرون نمي اندازد بلكه بواسطه لطف و رحمتي بـه ديدار آنهائي مي رود كـه در حال فرا رسيدن هستند . آنچه كه وجود تمام شده آدمي را به عنوان يك شيء محاصره مي كند بايستي فرا گرفتـه شود و بطرز چالاكانه اي بواسطه انسان به خواستگاري خوانده شود مادام‌يكه انسان هنوز در حال رشد است . هيچ چيزي بخشـي از يك تجربه نيست و خود را عيان نمي سازد مگر از طريق قدرت متقابلي در يك روياروئي . مثل انسانهاي بدوي ، بچه در فاصله بين دو تا خواب زندگي مي كند (و بخش عمده بيداري نيز هنوز نوعي خواب است) در تاريكي و روشنائي يك مواجهه .
فطرتِ عشق به ارتباط ، كاملاً آشكار است حتّي در مقدماتي ترين و گنـگ ترين مراحل . قبل از اينكـه هيچ چيز بخصوصي درك شود يك نظر كلي و گنگ به اندرون فضاي ناروشني فشار مي آورد تـا بـه غايت لامتنـاهي برسد ؛ و آنگـاهي كـه بطور بديهي ديگر هيچ ميلي براي تغذيه وجود ندارد واكنش بسيار نرم و آرامي از جانب دستها فرا مي رسد ، بـي هيچ مقصودي بسوي همه آنچه كه آشكار است ، به اندرون فضاي خالي به مقصد لامتناهي .
بگذار هر كـه مي خواهد اين وضع را حيوانيت بنامد : ولـي اين هيچ كمكي بـه ادراك مـا نخواهد كرد زيـرا اين اشارات و نظرگاهها دقيقاً پس از آزمونـهاي بسيار بـه ناگـاه بر روي پرده سرخ عربـي بـه نمـايش خواهنـد آمد و بـاقي خواهنـد مانـد تـا زمانيكه روح سرخ بر روي آنها گشوده گردد . به بيان دقيقتر اين حركت ، شكل حسّاس و حد و مرز خود را در تماس بـا يك عروسك ژوليده اي به ناگاه بدست خواهد آورد و بـه ناگاه بطرز عاشقانه و فراموش ناشدني يك بدن كامل را درك خواهد كرد: در هر دو مورد نه تجربه يك شيء بلكه به ميدان آمدن براي به چنگ آوردن يك موجود زنده و فعّال است كه بـه مقابلـه مي خواند حتي اگر فقط در عالم تخيّل و رؤيا باشد (ولي اين تخيل به هيچ طريقي شكلي از مكتب «اصالت روان» نيست بلكـه اين وضع نوعي ميل شديد به تبديل هر چيزي به يك «تو» است ، نوعي مكتب «اصالت رابطه» است – و آنجائي كه موجود زنده و فعالي را براي مقابله نمي يابد و بلكه فقط يك تصور و نشانـه اي از آن را درك مي كند فعاليت زنده را از بطن تماميت خودش فراهم مي آورد) . اصوات گنـگ و كوچكي هنـوز بطرز غير محسوس و مـداومي در انـدرون چيزي كـه وجود نـدارد نجوا مي كنند ؛ ولي روزي فرا مي رسد كه آنها بطرز غير قابل فهمي به مراوده مي پردازند – با چه چيزي؟ شايد مثلاً با يك كتري چاي در حال جوش ، ولي به مراوده مي پردازند . چه بسا جنبشي كه بازتاب ناميده مي شود مسئلـه اي مستحكم است در نزد فردي كه مشغول بنا نمودن جهان خويش است . و اينگونـه نيست كـه گوئي بچـه اي اول شـي اي را ديده و سپس در نوعي رابطه با آن وارد شده است . بلكه عطش رابطه بـر قـرار كـردن بسيارمقدّم تـر است ، دستي كـه همچـون كاسـه اي بـه درون چيزي كه با ما در مقابله است فرو مي رود تـا طعمـه اي بگيـرد ، در آن چيز آشيانـه مي كند و اقامت مـي گزينـد ؛ و رابطه با آن چيز كه مشاركت بدون بيانِ كلمه «تو» است در مرحله دوم پديد مي آيد . ولي پيدايش آن چيـز محصـول رحمتـي است كه از بطن شكاف آن مقابله ابتدائي پيدا و منتشر مـي شود ، از بطن آن جمـع پريشـان ، از بطن آن جدائي شريكان – همچون پيدايش كلمه بنيادي «من» . در سر آغاز واقعه ، رابطه است ، همچون موضوعي از موجوديت ، همچون آماده گـي براي حضور ، همچون شكلي كه در آستانه تكميل شدن قرار دارد ، همچون حالتي از روح ؛ پيش در آمد واجبـي بـر رابطـه ؛ آن «تو»ي باطني و صميمي و نهاني كه خود توست .
در روابطي كه از طريقش زيست مي كنيم آن «تو»ي باطني در «تو»ئي كه با آن در بيرون مقابلـه مـي كنيم درك مـي شود : اينگونـه است كه همچون چيزي فهميده مي شود كه ما در مقابله با آن مي باشيم و همچون چيزي پذيرفته مي شود كـه از مـا جداست و بالاخره همچون كلمه بنيادين مورد مخاطب ما واقع مي شود كه ريشه در آن امر واجبي دارد كه پيش شرط رابطـه است .
در عطش ارتبـاط بـر قـرار كـردن (اساسـاً عطش بـراي يك ارتبـاط لمـس و سپس بـراي ارتبـاط عينـي بـا موجـودي ديگـر) آن «تو»ي اندروني بزودي به برون مي آيد و خودنمائي مي كند و مستمراً آشكارتر مي شود كه آن عطش مقصودي جز رابطـه متقابل نبوده است ؛ مشاركتي بس لطيف . و اما معلوم مي شود كه آن ميل جعلي و مبتكرانـه اي كـه بعداً وارد كـار مـي شود (ميل به توليد چيزهـاي تركيبـي در آنجائي كـه امكـان تحليل وجود نـدارد – و يـا از طريق برداشت و تصرف نمودن و يـا از طريق تكه پـاره كـردن چيزهـا) محصـولش شخصـيت سـازي است تـا مـراوده اي آغـاز شـود . رشد روح كودك بطرز جدائي ناپذيري وابستـه است بـه نعره و عطش كـه رسيدن بـه «تو» دارد ، بهمـراه موفقيت هـا و ناكاميهـايش در ايـن ميل عظيم ، بهمراه بازي تجربه هايش و جديت تراژيكي كه او در مسخره بودن كامل خود در پايان هر بـازي احسـاس مـي كنـد . هر درك واقعي از اين پديده ها بواسطه همه تلاش هائي كه به قصد تنـزّل آنهـا بـه فضـاهائي تنگتـر صـورت مي گيـرد تصديق مـي شود و فقط آنگاه مي تواند ارتقاء يابد كه در تفكر خود درباره آنهـا همواره منشأ جهاني و فوق كيهاني آنهـا را بـه يـاد داشتـه

باشيم . بايستي به ياد داشته باشيم كه دستيابي به فرا سوي آن امري سهل و ممتنع است و گوئي در بي تفاوتي محض قرار دارد ، هنوز شكل مقدماتي جهان از آن موجوديت فردي – جسماني كه زائيده شده و پا به دنيا نهاده است بطور كامل سر بر نياورده است ، بلكه هنوز تن نيست ؛ آن وجود فعال شده اي كه بايستي از بطن آن بتدريج تكامل يابد ، از طريق وارد شدن به عرصه رابطه ها .

*

انسان از طريق يك «تو» مبدل به يك «من» مي شود . آنچه كه با ما مقابله مي كند ، مي آيد و محو مي شود ، حوادث ارتباطي شكل مي گيرند و منتشر مي شوند و از طريق اين تغييرات متبلور مي گردند ، در هر بار بيش از پيش ، خود – آگاهي آن يار هميشگي ؛ آن آگاهي كه مربوط به «من» مي شود و من را بر من شدن خويش بيدار مي كند ، مسلماً براي مدت طولاني فقط به مانند علامتي در رابطه با «تو» آشكار مي شود ، به اندازه اي قابل تشخيص است كه خود را به حضور «تو» مي رساند ، «تو» ئي كه هنوز يك توي كاملاً آشكار نيست و «من» نيز به همين ميزان آشكار و پنهان است ؛ ولي نزديكتر مي آيد و باز هم نزديكتر تا به لحظه انفجار و خروج برسد تا بالاخره روزي بندها پاره مي شوند كه«من»آن هويت دروني اش را رها مي سازد و براي لحظه اي با خودش روبرو مي گردد مثل يك «تو» – و سپس مالك خودش مي شود و زان پس با تمام آگاهي وارد عرصه روابط مي گردد .

و دقيقاً هم اكنون است كه كلمه بنيادين ديگر مي تواند فراهم آيد . زيرا گر چه آن «تو» ئي كه در رابطه است و هميشه رنگ و روي مي بازد هرگز «او»ي يك «تو» نمي شود – (اوئي كه حتي نه مذكر است و نه مونث) – شي اي كه موضوع يك تصور و تجربه اي منفك است كه همان چيزي است كه زين پس خواهد شد – ولي همانطور كه يك «او»ي براي خودش بود ، چيزي كه تا كنون مورد توجه نبود در انتظار حادثه اي براي رابطه اي جديد بوده است . البته كه يك بدن در حال بلوغ به مثابه حامل احساسات و مجري منوياتش از حريم خود خروج كرده ، ولي فقط مماس با يكديگر و پشت سر همديگرند تا آنگاه كه يكي راهش را مي يابد ، ولي هنوز نه در جدائي مطلق «من» ، شيء «من» (تن) . و اينك بهر حال آن «من» منفك شده انتقال مي يابد – از تماميت درون ذاتي خود نزول و خروج كرده و به موجوديتي رسيده است كه عملكردي يك بعدي با موضوعاتي قابل تجربه دارد و مي تواند از چيزها استفاده كند، از مقام بي نيازي به وادي نياز و تجربه آمده است– و بنابراين به همه آن «او» هائي كه براي خودشان هستند مي رسد : (IT for Itself) ، او را قدرت مي بخشد و به او ملحق مي شود تا كلمه بنيادين ديگر را شكل دهد . انساني كه يك «من» يافته است و «من – او» مي خواندش موقعيتي را در قبال چيزها فرض مي كند ولي با آنها مقابله نمي كند و نمي خواهد در جريان رابطه متقابل قرار گيرد . او مايل به آزمون چيزهاي بخصوصي در زير ذره بين بسيار دقيق و محرمانه است كه هر ذهنيتي را عينيت مي بخشد و بزرگ مي كند ، و يا از روشي همچون تلسكوپ استفاده مي كند كه چيزهاي دور را از نزديك ببيند و از آنها بعنوان يك چشم انداز محض براي خودش آرايشي فراهم آورد . او در تأملاتش آنها را از جهان جدا مي سازد بدون هيچ احساسي براي اين تفرقه و جدائي ، و يا به آنها مي پيوندد و بدون هيچ احساس جهاني براي جهان . اولي فقط از طريق رابطه ممكن مي شود و دومي هم فقط از طريق نخستين جرقه شروع اين رابطه ميسّر مي گردد . و دقيقاً هم اينك مي تواند چيزها را به مثابه مجموعه كيفيت ها تجربه كند . مسلماً كيفيت ها پس از هر رويارويئي در حافظه اش باقي مانده و متعلق به «تو» ئي مي باشد كه به ياد مانده است ؛ و اما فقط اينك چيزها به گونه اي بنظرش مي رسند كه از كيفيت هايشان بر خوردارند . دقيقاً از طريق نقشي كه بر حافظه ارتباطي خود مي كشد – در خواب ، بيداري و يا در انديشه ، بستگي به اين دارد كه چه نوع انساني است – بدينگونه او هسته مركزي اي كه خود را با قدرت تمام آشكار كرده ضميمه «تو» مي نمايد كه همه كيفيت ها را در بر ميگيرد : جوهره را (ذات) . و فقط اكنون است كه او چيزها را در جايگاه مكاني – زماني – عليتي خودشان مستقر مي كند؛ فقط اكنون است كه هر چيزي جاي خود را در مي يابد ، مقامش را ، مقياسش را و مشروطيتش را . اين«تو» در مكان نيز ظاهر مي شود ولي فقط در يك رويارويئي منحصر بفردي كه در آن هر چيز ديگري مي تواند فقط پيش زمينه اي براي ظهور «تو» باشد نه اينكه مرز و مقياس محسوب شود .«تو» در زمان نيز ظاهر مي شود ولي در چنان جرياني كه از خودش اشباع شده باشد – جرياني كه زنده است منتهي نه همچون بُرشي كه بخشي از يك تسلسل مستمر و سازمان يافته باشد بلكه در تداوم و استقامتي كه جنبه شديداً نابش ميتواند بواسطه شروعي از جانب «تو» تعيين شود. بطور ناگهاني رخ مي نمايد، در حاليكه عمل مي كند و بر رويش عمل مي شود ولي نه اينكه گوئي در موقعيت زنجيره عليّت قرار گرفته است ؛ بلكه در رابطه اي متقابل با «من»كه آغاز و پايان واقعه را تماماً در بر دارد. و اين جنبه اي از حقيقت بنيادي جهان انسان است :

حالا مي تواند در مجراي اصول و قانون قرار گيرد . دقيقاً همانطور كه چيزها فاقد اين طبع هستند كه «تو»ي ما و«او»ي ما باشند موضوعاتي براي هماهنگي و همكاري مي شوند . «تو» هيچ نظامي از هماهنگي را نمي شناسد . ولي تا اينجاي كار همچنين بايستي نظر ديگري اظهار كنيم بدون اينكه نفي كننده حقيقت بنيادي باشد : يك جهان قانونمند ، قانون جهاني نيست . لحظاتي اسرار آميز در زير پوست جهان حضور دارند كه در آن لحظات قانون جهاني همچون امري حاضر مشاهده مي شود ، سپس به ناگاه نوائي شنيده مي شود كه هسته غير قابل تفسيرش همان جهان قانونمند است . اين لحظات فنا ناپذيرند ؛ و هيچكدامشان فنا پذيرتر نيست . و هيچ ماهيتي براي حفظ شدن باقي نمي گذارند ولي نيروي آنها در خلقت و معرفت بشري وارد مي شود ، و تشعشع نيرويش در جهان قانونمند نفوذ مي كند و آنرا مكرراً مي گدازد . اين چنين است تاريخ زندگي فرد و نژاد .

*

جهان براي انسان دوگانه است مطابق طبيعت دوگانه اش .

انسان ، وجودي را كه وي را از همه سو محاصره نموده دريافت مي كند ، چيزهاي آشكار و معمولي و هستي هائي كه همچون اشياء مي نمايند ؛ آنچه كه در اطراف او حادث مي شود را در مي يابد ، جرياناتي آشكار و حوادثي را كه همچون جريانها هستند ، چيزهائي كه حامل كيفيت هستند و جرياناتي كه حامل لحظات هستند ، چيزهائي كه در شرايط مختصات فضا ثبت هستند و جريانهائي كه در شرايط مختصات زمان ثبت هستند ، چيزها و جريانهائي كه بواسطه چيزها و جريانهاي ديگري محصور شده اند و بر خلاف و در مقايسه با آن چيزها قابل اندازه گيري هستند – يك جهان منظم و قانونمند ، يك جهان منفك . اين جهان تا اندازه اي قابل اطمينان است : داراي غلظت و استمرار است ؛ استخوانبندي آن قابل بررسي و نقشه برداري است ؛ و بارها مي توان اين كار را انجام داد ؛ آدمي با چشمان بسته محاسبه اش مي كند و سپس يكبار ديگر با چشمان باز آنرا مورد تطبيق قرار مي دهد . درست در تماس با پوست شماست اگر درباره اش اينگونه بينديشيد و يا اگر ترجيح دهيد در روح شما آشيانه دارد : شي اي متعلق به شماست و بر اساس رضايت شما همچنان باقي مي ماند – و بطور بنيادي و بكري با شما بيگانه و هم با شما يگانه است . شما دركش مي كنيد و براي حقيقت خودتان آنرا پذيرا مي شويد ؛ و آن چيز به خودش اين اجازه را مي دهد تا توسط شما پذيرفته شود ، ولي خودش خود را به شما نمي دهد . فقط درباره و حريم اوست كه مي توانيد به تفاهمي با ديگران برسيد ؛ هر چند كه براي هر كسي تا اندازه اي به صورت متفاوتي بروز مي كند ، آماده است كه براي شما يك شيء عادي شود ؛ ولي شما نمي توانيد در وجود آن با ديگران مقابله كنيد . بدون آن نمي توانيد زنده بمانيد ؛ اعتمادش شما را حفظ مي كند ؛ ولي اگر قرار بود كه در آن بميريد در هيچي و پوچي دفن مي شديد .

و يا انسان به مقابله با هستي و دگرگوني مي پردازد آنگاه كه چيزي با او روبرو مي شود – همواره فقط «يك» وجود و هر چيزي فقط به مثابه يك موجود . آنچه كه «آنجا» در عرصه بروز خودش را براي انسان عريان مي كند ، و آنچه كه در آنجا براي انسان رخ مي نمايد همچون «هستي »حادث مي شود . هيچ چيز ديگري جز اين حضوري ندارد ، و اين چيز هم كاملاً جهاني و كيهاني است . اندازه گيري و قياس از ميان رفته است . و اين بستگي به خود تو دارد كه چه كيفيتي از اين هستي واحد براي تو واقعيت يابد . تقابل ها به خودشان امر نمي كنند كه مبدّل به جهان شوند بلكه هر يك از اين تقابل ها براي تو نشانه اي از امر جهاني هستند . آنها با يكديگر هيچ اجتماعي ندارند ولي هر يك از آنها تجمّع شما با جهان را تضمين مي كنند . جهاني كه بدين طريق بر شما آشكار مي شود غير قابل اعتماد است زيرا همواره بصورت نوين بر شما رخ مي نمايد و شما نمي توانيد بواسطه كلمه اش آنرا در يابيد . فاقد غلظت است زيرا در آن هر چيزي به هر چيز ديگري سرايت مي كند . فاقد استمرار است زيرا حتّي هنگامي كه خوانده نمي شود مي آيد و حتّي هنگامي كه شما به آن چسبيده ايد محو مي گردد . قابل محاسبه و نقشه برداري نيست : اگر سعي كنيد آنرا به محاسبه و نقشه آوريد از دستتش مي دهيد . مي آيد – مي آيد تا شما را تحريك نموده و بهوش آورد و اگر به شما نرسد و با شما مقابله نكند ، مي رود . ولي باز هم مي آيد امّا بصورتي ديگر . بيرون از شما نمي ايستد ، بنياد شما را لمس مي كند : و اگر بگوئيد « روحِ روح من » زياده نگفته ايد . متوجّه باشيد كه سعي در تبديل آن به روحتان ننمائيد- در اينصورت آنرا منهدم مي سازيد . اين حضور شماست : فقط تا زمانيكه آنرا داريد حضوري داريد : و مي توانيد آنرا مبدّل به شي اي براي خود نمائيد و تجربه اش كنيد و آنرا بكار گيريد– شما مي بايستي اين كار را بارها انجام دهيد – و آنگاه ديگر هيچ حضوري نداريد . بين آن و شما دادني متقابل در كار است : شما آنرا « تو » خطاب مي كنيد و خودتان را به آن مي دهيد : آن هم شما را « تو » خطاب مي كند و خودش را به شما ميدهد. شما نمي توانيد با ديگران « دربارهٔ » آن به تفاهمي نائل آئيد: شما با آن تنها هستيد: بلكه به شما مي

آموزد که با ديگران مقابله کنيد و در چنين تقابلي بر جاي خود ثابت بمانيد : و از آن طريق رحمتي که در ورودش حضور دارد و ماليخولياي خروجش شما را به سوي «تو » هدايت مي کند در جائي که خطوط روابط يکديگر را قطع مي کنند هر چند که موازي باشند . به شما در باقي ماندنتان کمکي نمي کند : فقط به شما کمك مي کند تا نشانه هائي از ابديت را در يابيد .
جهانِ اوئي (جهان به مثابه او – It-world) در زمان و مكان به همديگر آويزان است .
جهانِ توئي (جهان به مثابه تو - You – world) در زمان و مكان به همديگر آويزان نيست .
« تو » ي فردي « بايستي» مبدّل به يك« او » شود آنگاهي که امر رابطه فرمان خود را به پيش رانده است .
«او» ي فردي« مي تواند » بواسطۀ ورود در واقعۀ رابطه مبدّل به يك « تو » شود .
اينها دو ويژه گي بنيادي جهان به مثابۀ « او» مي باشند . آنها انسان را وا ميدارند که جهان اوئي را همچون جهاني ملاحظه کند که در آنجا آدمي مجبور به زيستن است و نيز مي تواند به راحتي زندگي کند – و نيز حتّي همه انواع هيجانات و فعاليّت ها و معرفت ها را به ما تقديم مي دارد . در اين وقايع مستحکم و زيبا ، لحظات به مثابه « تو »همچون صور ضمني و بديعي از يك غزل بسيار حيرت آور دراماتيك بروز مي کنند . بيانشان ممکن است اغوا کننده باشد ولي ما را بطرز خطرناکي به غايت ها مي برند ، ساختار مستحکم جهان ما را متزلزل مي سازند ، آنچه که باقي مي گذارند بيش از آنکه رضايت ما باشد ترديد است و امنيت ما را مي لرزانند – مجموعاً اسرار آميز و اجتناب ناپذيرند . از آنجائي که آدمي همواره بالاخره بايستي به « جهان » باز گردد پس چرا در جهان در مكان اوّل قرار نگيرد ؟ پس چرا به استقبال آن چيزي نرويم که مي خواهد با ما مقابله کند و آنگاه آن چيز را به خانه اش بفرستيم ، به جايگاه شيئيّت ؟
و هنگامي که آدمي نمي تواند « تو» گفتن را از سر خود وا کند و از آن بگريزد ، شايد به پدر ، به همسر يا رفيقش ، پس چرا « تو » را ادا ننمايد و منظورش را نرساند ؟ ولي نهايتاً توليد کردن نواي «تو »با يك صداي رسا به هيچ معنائي شامل اداي اسرار آميز کلمۀ بنيادين نمي شود . اداي نجوا گونه و دلبرانۀ معناي « تو» حتّي با تمام روح خويش ، تا زمانيکه آدمي در تمام جديّتش چيزي جز تجربه و استفاده را منظور ندارد ، کاري بشدّت خطرناك است .
آدمي نمي تواند در حضور ناب« اکنونيّت » زيست کند : اگر مراقبۀ کاملي نباشد ما را به مصرف خواهد رساند و نابود خواهد کرد درحاليکه خودش نيز بطور کامل و به سرعت مغلوب مي گردد و از ميان مي رود. ولي در گذشتۀ محض است که آدمي مي تواند زيست ؛ در حقيقت آنجاست که زندگي مي تواند ترتيب و آرايشي يابد . آدمي فقط مجبور است که تمام لحظاتش را با تجربه کردن و مصرف کردن پر کند و بدين طريق مانع از سوختن آن شود .
و با کل جديّت حقيقت ، گوش فرا دهد : بدون آن يك موجود انساني قادر به زيستن نيست . ولي هر کس هم که فقط با آن زندگي مي کند انسان نيست .

دفتر دوّم

بهر حال تاريخ وجود فرد و از آنجا تاريخ نژاد بشري امكان دارد كه در ملاحظاتي ديگر به گونه اي ديگر استنباط شود ، اين دو ، حداقل در اين امر موافقت دارند : هر دو نشان دهندهٔ پيشرفت فزاينده اي از جهانِ اوئي مي باشند ، (It – world) .

اين امر در رابطه با تاريخ نژاد غالباً مورد ترديد است . مردم نشان مي دهند كه فرهنگهاي جانشين و موفق آنهائي هستند كه با سيمائي بدوي كه رنگي بكلي متفاوت و بكر دارد آغاز مي كنند ولي همواره ذاتاً همان ساختار را دارا بوده و درگير جهان كوچكي از چيزها مي باشند : همچنين است زندگي فرهنگي هر فردي كه تعلق به نژاد ندارد كه با زندگي فرد متعهد باقي بما ند . امّا اگر آن فرهنگهائي را كه منزوي بنظر مي رسند بحساب نياوريم در مي يابيم كه آن فرهنگهائي كه تحت نفوذ تاريخي فرهنگهاي بيگانه قرار دارند جهانِ اوئي آنها را تا مرحله خاصّي تحويل مي گيرند كه اين دريافت آنقدر هم بسرعت انجام نمي پذيرد ولي سرآغاز دوران بزرگي مي شود – گاهي بواسطه پذيرش فوري آن از جانب يك فرهنگ كه هنوز معاصر است مثل پذيرش يوناني ها از مصري ها ؛ در زمانهاي ديگر بطور غير مستقيم اين پذيرش از يك فرهنگ منقرض شده صورت مي گيرد همانطور كه مسيحيت غربي اوئي جهان يوناني را پذيرفت . آنها جهانِ اوئي خويش را نه تنها بواسطه تجربهٔ خودشان بلكه همچنين بواسطه پذيرش نفوذ خارجي توسعه دارند ، و اين فقط آن موقعي است كه در جهان اوئي كه به اين طريق رشد كرده است توسعهٔ قهارانه خود را تجربه مي كند كه منجر به مكاشفه مي شود (بگذاريد كه فعلاً براي لحظاتي نقش استغراقي مناظره و كردارهاي جهانِ توئي را در اين توسعه نا ديده انگاريم) . عموماً جهان به مثابهٔ «او »در هر فرهنگي بسيار جامع تر و مفهوم تر از فرهنگ ما قبل است و عليرغم برخي از توقف ها و واپس گرائي هاي آشكار ، پيشرفت فزايندهٔ جهان اوئي بطور واضحي در تاريخ قابل تشخيص است . در اين ارتباط نمي توان بطور جوهري گفت كه آيا«جهانِ»يك فرهنگ بايستي بيشتر با هويتي محدود و ميرا تصّور شود و يا بايد صفتي لا متناهي را به آن نسبت دهيم و يا اينكه بطور دقيقتر مي توان گفت كه جهان غير محدوديت است: يك جهان محدود ممكن است شامل اجزاء و چيزها و جريانهاي بسيار بيشتري نسبت به يك جهان نا محدود باشد . همچنين بايد توجّه داشت كه ما نه تنها بايستي وسعت معرفت بر طبيعت آنها را مقايسه كنيم بلكه وجه تمايز اجتماعي و دستاوردهاي فنّي آنها را نيز در قياس آوريم زيرا هر دو موجب توسعه جهان اشياء هستند . رابطه بنيادي انسان با جهانِ اوئي (it-worid) شامل تجربياتي است كه اين جهان را مكرراً تدوين و قانونمند مي كند و كاربردي كه آنرا بسوي هدفي چند گانه هدايت مي نمايد – حفظ و حراست و اسكان و تدارك حيات انساني . با توسعه جهان اوئي ظرفيت براي تجربه كردن و بكار گرفتن آن نيز بايستي افزايش يابد مسلماً فرد مي تواند تجربه هاي مستقيم را هر چه بيشتر با تجربه هاي غير مستقيم تعويض نمايد ، «فراگيري اطلاعات» ؛ و مي تواند هر چه بيشتر كاربردها را فشرده تر نمايد تا مبدل به سهولت و مصرفِ تخصّصي گردد : اصلاح و رشد مستمر ظرفيت از نسلي به نسلي بهرحال اجتناب ناپذير است. و معمولاً اين همان معنائي است كه مردم درباره رشد فزاينده حيات روحاني به سخن مي آورند . بديهي است كه در اين سخن يك گناه واقعي زبانشناسانه بر عليه روح بكار رفته است ؛ زيرا چنين «حيات روحاني» معمولاً مانعي است كه انسان را از حيات حقيقتاً روحاني باز مي دارد ، در بهترين حالتش فقط ماده اي است كه بايستي به تصوير و تدبير در آيد قبل از اينكه بتواند داراي هويت حقيقي و روحاني شود . مانع ؛ براي رشد و اصلاح ظرفيتِ تجربه كردن و مصرف نمودن معمولاً تنزّلي در قدرت ارتباطي انسان پديد مي آيد – قدرتي كه به تنهائي مي تواند انسان را در حيات روحاني تقويت نمايد .

*

«روح» در تبيين انساني اش همانا مسئوليت انسان نسبت به«تو» ي انساني خويش است . انسان به زبانهاي بسياري سخن مي گويد – زبان گويش ، زبان هنر ، زبان عمل – ولي روح همواره يكي است ؛ مسئول «تو» است ، توئي كه از بطن اسطوره پديد مي آيد و ما را از بطن اسطوره مخاطب مي سازد . «روح» ، كلمه است . و حتي بعنوان بيان شفاهي در مرحله نخست ممكن است در مغز انسان تبديل به كلمه شود و سپس از حنجره او مبدل به صوت گردد هر چند كه هر دو انحرافي محض از حادثه حقيقي هستند زيرا در حقيقت گويش در انسان مقيم نيست بلكه انسان است كه در گويش اقامت دارد و در جريان سخن از بطن آن آشكار مي شود – و كل روح با همه كلمات چنين است . روح در «من» نيست بلكه بين من و

تو در جريان است . مثل خوني كه در تو گردش دارد نيست بلكه همچون هوائي است كه در آن تنفس مي كني . انسان در روح زيست مي كند مادامي كه قادر است تا به «تو» ي خويشتن مسئول باشد . انسان هنگامي قادر به اين امر است كه وارد در عرصه رابطه اش با كل هستي اش باشد . و اين صرفاً بواسطه فضيلتي است كه در جوهره قدرت ارتباطي انسان نهفته است كه انسان را قادر مي سازد تا در روح زيست نمايد .
و امّا اينجاست كه اقبال حوادث ارتباطي وارد عرصه قدرتمندترين رشد خود مي شود هر چه كه مسئوليت رابطه قدرتمندتر مي شود به همان ميزان«تو» را الزامي مي سازد و همانطور كه بواسطه يك افسون آنرا به يك شئ پيوند مي زند . فقط سكوتي كه در سمت «تو» جاريست ، سكوت همه زبانها آن خموشي كه در شكل نيافته ها حضور دارد ، بي نظري ، كلمه ما قبل از زبان شكل يافته ، «تو» را رها مي سازد و همراه آن در وضعيت احتياط و خويشتن داري قرار مي گيرد ، آنجائي كه روح به اعلان خود نمي پردازد ولي هست . كل اين توجه و تعهد ، «تو» را به اندرون جهانِ اوئي پيوند مي زند . و اين ماليخولياي انسان است و نيز عظمت انسان . و اينگونه است كه معرفت و كار و تصور و مثال از بطن حيات به عرصه هستي مي آيد . ولي هر آنچه كه بدينگونه تغيير مي يابد و به اندرون «او» (IT) مي آيد و در قالب چيزي از ميان چيزها ساكن و منجمد ميشود هنوز داراي معنا و سرنوشتي است كه باز هم بتواند به وضع اولش رجعت نمايد . تكراري جاودانه– همان اراده اي كه در لحظه اي از روح بود كه خود را به انسان ارزاني داشت و توجه را در او پديد آورد – شئ ، آتش خواهد گرفت و حاضر خواهد شد ، در رجعت به بنيادي كه از آن بنياد صادر مي شود ، بواسطه انسان مورد توجه قرار گرفته ، حاضر گشته و زيست مي شود . جريان به سرانجام رسيدن اين معنا و سرنوشت بواسطه انساني كه با جهانِ اوئي به سازش رسيده است عقيم مي گردد ، جهان اوئي به مثابه چيزي كه قرار است تجربه شده و بكار گرفته شود ، و آن كسي كه چيزي را كه در اندرون چنين جهاني است بشدت نگه مي دارد . بجاي آنكه رهايش سازد ، نگاهش مي كند بجاي آنكه معاينه اش نمايد ، و بجاي آنكه دريافتش نمايد به مصرفش مي رساند .

معرفت :

همانطور كه انسان متوجه آن چيزي است كه به مقابله با او آمده است هستي آن چيز براي وي افشاء شده است . آنچه را كه وي حاضر مي ديد بعنوان يك شيء مجبور به دركش خواهد شد ، با اشياء مقايسه اش خواهد نمود ، جايگاهي را در ميان نظم اشياء برايش تعيين خواهد نمود و شي وار به توصيف و تجليل آن خواهد پرداخت ؛ فقط بعنوان يك«او» مي تواند به اندرون انبار معرفت پذيرفته و جذب گردد . ولي در واقعه توجّه كردن ، آن چيز ، چيزي در ميان چيزها نبود ، و نه حادثه در ميان حوادث ؛ بلكه بطرز منحصر بفردي حاضر بود . همچون چيزي در جريان نظمي نيست كه مشتقّي پس از بروز كردن باشد بلكه در خود واقعه بروز كردن است كه هستي ، خودش را اعلام مي دارد . و اينكه ما مي پنداريم كه قانون جهانشمول صرفاً بمانند باز كردن حادثه كلافه گونه است كه در چيزي مخصوص مشاهده شده بود ، در يك رويارويي . و اينك در اندرون صورتي از شناخت كه صورتي از «او»مي باشد حبس شده است . كسي كه قفلش را مي گشايد و دوباره بعنوان چيزي حاضر مشاهده اش مي كند معناي واقعه معرفت را بعنوان چيزي كه بين انسانها فعال است به سامان مي رساند . و اما معرفت مي تواند با چنين بياني نيز پيگيري شود : «پس بدينگونه است كه اشياي مادي حضور دارند ؛ و اينگونه است نام هر چيزي ؛ و اينگونه است كه هر چيزي استقرار دارد ؛ و اينگونه است آنجائي كه متعلق به هر چيزي است . » آنچه كه مبدّل به يك «او» مي شود پس همچون يك «او» مقبول مي آيد و همچون يك«او» تجربه و مصرف مي شود و بموازات سائر چيزها استخدام مي گردد تا براي برنامه اي در جهت پيدا كردن راهي براي خود در جهان بكار گرفته شود ، و به ناگاه بقصد برنامه اي در جهت مسلّط شدن بر جهان مورد استفاده قرار مي گيرد .

و نيز هنر :

هنرمند در حالي متوجّه چيزي مي شود كه آن چيز با وي مقابله مي كند و شكل خود را بر او افشاء مي نمايد . و او اين شكل آشكار شده را در ذهن خودش در يك تخيل احضار مي كند . چنين تخيلي در جهان خدايان مستقر نيست بلكه در همين جهان بزرگ انسانها قرار دارد . البته در «آنجا»مستقر است حتي آن موقعي كه هيچ چشم انساني آنرا تحت تأثير قرار ندهد و رنجور نسازد ؛ بلكه در «آنجا» مي خوابد . شاعري انسانهائي را گزارش مي دهد كه به هنگام نواختن فلوتش نمي خواستند به نوايش گوش دهند ؛ ولي آنگاه كه او فلوت را براي خدايان مي نواخت مردم هم مايل به گوش دادن به نواي فلوت مي شوند ؛ و از آنگاهي كه انسانها نيز به نواي فلوت گوش دادند او از خدايان به سمت انسانهائي ميل يافت كه

بهمراه آنها تخيل پديد آمد و اين اجتناب ناپذير بود . همانطور كه در عالم رويا وضعيتي وجود دارد تا انسان نتواند افسون رويا را باطل كند و از اثرش بگريزد و بلكه بتواند شكل آنرا براي لحظه اي بي زمان در آغوش بگيرد و لمس نمايد . و آنجاست كه انسان مي آيد و تجربه مي كند آنچه را كه آنجا قرار است تجربه شود : و بدينگونه است كه رويائي ساخته ميشود ، و يا اين همان چيزي است كه اظهار مي شود ، و يا اينگونه است كه كيفيتش چنين و چنان است و در رأس همه اينها شايد بدينگونه است كه رؤيائي اصلاً بحساب مي آيد و ارزيابي مي شود .
نه اينكه فهم علمي و هنري اصلاً ضروري نيست – بلكه بايستي كار خودشان را با ايمان كامل انجام دهند و خود را مستغرق نمايند و در حقيقت رابطه اي كه از فهميدن فرا مي رود و فهميدن را در بر مي گيرد محو شوند .
و ثالثاً : اين امر در رأس روح شناخت و هنر قرار دارد زيرا در اينجا انسان جسماني و فناپذير نيازي ندارد كه خودش را به اندرون ماده ابدي پرتاب كند بلكه مي خواهد فقط آنرا مداومتر و شكوفا نمايد ؛ خود او خيالي است در آسمان پر ستاره روح– همچون موسيقي زندگي روزمره اش در وادي سخن كه در اطراف او غوغا مي كند و او را در بر گرفته است – اقدامي ناب ، عملي كه مطلقاً خود سرانه نيست . در اينجا آن «تو»از اعماق يك اسطوره بر انسان به ناگاه رخ مي نمايد و از اعماق ظلمت انسان را مخاطب قرار مي دهد و انسان به زندگي خودش متعهد مي گردد . در اينجا كلمه مبدّل به زندگي مي شود و اين زندگي چه سامان دهنده قانون باشد و چه لغو كننده آن ، هر دو مستلزم موقعيتي است كه مبادا روح بر روي زمين بميرد – و اين تعليمي است كه داده مي شود . و اينگونه در مقابل آيندگان مي ايستد تا آنرا تعليم دهد ، نه آنچه را كه هست و نه آنچه را كه بايد باشد بلكه چگونه زيستن در روح را در سيماي «تو» ، تعليم مي دهد . و اين يعني : هر آن آماده است تا براي آنها در هر زماني يك «تو»بشود درب جهان توئي را بگشايد . نه آماده نمي ايستد بلكه همواره بسوي آنها مي آيد و آنها را لمس مي كند . ولي آنها در اكراهشان براي چنين هماغوشي با زندگي كه جهان نويسي را مي گشايد بخوبي آگاه مي شوند ؛ آنها فرد را در تاريخ و در نجواي كتابخانه حبس نموده اند ؛ آنها كمال و نقص را كُد بندي نموده اند و مهم اين كُد است و نه محتواي آن ؛ آنها با چاپلوسي و حتّي ستايش خود كه با مقداري روانشناسي متناسبي هم مخلوط است مشمئز كننده نيستند همانطور كه دقيقاً شايسته انسان مدرن است .
آه ! اي سيماي تنهائي «تو»ستاره اي در ظلمت ؛ آه اي انگشت زنده اي كه پيشاني بي حسّ مرده اي را لمس مي كني ؛ آه اي گامهائي كه صدايش در حال محو گشتن است !

*

رشد توانايي انسان در تجربه كردن و استفاده نمودن عموماً با كاهش قدرت ارتباطي او توأم است .
انساني كه روح را به گونه اي مثال مي زند گوئي كه ارواح هستند – چنين انساني با هستي هائي كه در محيط او زيست مي كنند چه رابطه اي دارد و چه مي كند ؟
كسي كه تحت الشعاع كلمه بنيادين جدائي كه «من» و «او» (IT) را از يكديگر جدا مي سازد قرار دارد زندگي خود را با همنوعان خود كه در رابطه با وي مي باشند به دو منطقه تعريف شده كاملاً مجزا شقه كرده است : رسمي و احساسي : منطقه اوئي و منطقه مني .
«رسوم» چيزي در بيرون و «آنجا» قرار دارد ، جائي كه آدمي براي هر مقصدي مجبور به صرف دقت است ، جائي كه كار مي كند ، مذاكره مي كند ، اثر مي نهد ، متعهد مي شود ، رقابت مي كند ، برنامه ريزي مي نمايد ، مديريت مي كند ، تدارك مي بيند و نصيحت و مشاوره مي كند ؛ خدمت كاري نيمه راه به انضمام كل ساختارش و مشاركت چند بعدي سرها و دست ها و پاهاي آدمي ، آنجا به گردش امورش مي پردازد و دوره اش را به سر مي رساند .
«احساسات» چيزي در اندرون و «اينجا» است آنجائي كه آدمي زندگي مي كند و از رنج هاي رسوم آسوده است . اينجا ، طيف احساسات در مقابل چشمان بهت زده موج مي زند ؛ در «اينجا»آدمي از ميل و نفرت خويش لذت مي برد و از خوشي و نيز از درد هايش اگر چندان شديد نباشد . در اينجا در منزل خويشتن است و در گهواره اش لميده است .
رسوم ، شامل مجموعه بسيار پيچيده است در حالي كه احساسات خلوتخانه اي است كه لااقل فراهم كننده تنوع زيادي از مسائل بسيار ساده مي باشد .
بديهي است كه اين جدائي مستمراً در معرض خطر است همانطور كه احساسات ساده ما مي شكند و به عيني ترين رسوم تبديل مي شود ؛ ولي با اندكي حسن نيّت همواره مي تواند محفوظ بماند .

يك جدائي قابل اعتماد در حريم آنچه كه زندگي خصوصي ما ناميده مي شود سخت ترين جدائي هاست . بطور مثال اين وضع در امر زناشوئي هميشه هم چندان ساده نيست ؛ ولي زمان بطرز حيرت آوري عمل مي كند و در عرصه آنچه كه حيات اجتماعي خوانده مي شود بطور آشكاري موفق است : بطور مثال چگونگي اين امر را در حيات احزاب سياسي مد نظر قرار دهيد و بلكه همچنين گروهها و جرياناتي كه مدعي هستند كه در وراي احزاب قرار دارند و اجتماعات عظيمي كه بدون غوغا در روزمره گي خود جانشينان بي ادعائي براي احزاب مي باشند و گام به گام بدون تبليغات عمل مي كنند چه بطور خود به خودي و چه بطور سازمان يافته و هدف دار .

ولي «او» ي عرف و رسوم به خودي خود يك آدم مصنوعي است يك مترسك ، و «منِ» احساسات هم به خودي خود يك پرنده روحاني است كه بيهوده بال بال مي زند . و هيچكدامشان هستي انساني را نمي شناسند ؛ يكي فقط در حكم «مثال» است و ديگري همچون «شي» . هيچكدامشان فرد يا اجتماع را نمي شناسند . هيچكدامشان حضور و آنچه كه حاضر است را نمي شناسند : اينها هر قدر هم كه مدرن باشند فقط گذشته راكد را مي شناسند كه تمام شده تلقي مي شود هر چند هم كه بخواهند فقط لحظات گذرائي را مي شناسند كه هرگز وجود نمي يابد . هيچكدامشان در زندگي عملي نقش و موفقيتي ندارند . رسوم تأمين كننده حيات جمعي نيست همانطور كه احساسات تأمين كننده حيات فردي نيست .

اينكه رسوم تأمين كننده حيات جمعي نيست بواسطه اكثريت افراد بشري حس مي شود و اين حس در شرايط اندوه تصديق و اعتراف مي گردد : رسوم سرچشمه گرفتاري ها و نيز علت جستجو و حركت ماست. احساسات كه تأمين كننده و تصديق كننده زندگي فردي ما نيست و تسليم آن نيز نمي شود تا كنون فقط بواسطه اندك انسانهائي درك شده است . به نظر مي رسد كه احساسات خلوتخانه خصوصي ترين مسائل حياتي فردي است . و آدمي يك بار آموخته است (مثل انسان مدرن) كه در حد وسيع و شديدي تمام وجودش را تسليم احساسات خود نمايد و حتي نوميدي عظيمي كه بر غير واقعي بودن چنين وضعي احاطه دارد به آساني چشم آدمي را بر واقعيت نمي گشايد ، هر چند كه نهايتاً همين نوميدي نيز يك احساس است ، احساسي كاملاً جذّاب .

آنهائي كه شاهد بي كفايتي عرف و رسوم مؤسسات حقوقي در امر حيات اجتماعي هستند و از اين بابت رنج مي برند راه حلي انديشيده اند : احساسات بايستي رسم ها را سست و يا نرم نمايد و يا حتي منهدم سازد و گوئي رسوم مي توانند بواسطه احساسات تجديد حيات شوند ، بواسطه بروز دادن «آزادي احساسات» . هنگامي كه يك دولت خود – محور همه شهروندان ناسازگارش را بدون اينكه بين آنها مصاحبت و رفاقتي پديد آورد جمعاً تحت عنوان يك ملت به بند مي كشد تا متحد سازد در واقع بايستي چنين جامعه اي با يك جامعه مبتني بر عشق معاوضه شود تا منظور حاصل آيد . و اين جامعه عاشقانه قرار است هنگامي پا به عرصه وجود بگذارد كه مردم بواسطه احساسات افراطي و آزاد خود گرد هم آيند و بخواهند كه با هم زندگي كنند . ولي واقعيت غير از اين است . يك جامعه حقيقي و صادق هرگز به عرصه وجود نمي آيد زيرا مردم نسبت به همديگر داراي احساسات هستند منتهي بر اساس دو حساب : همه آنها مجبور به ادامه رابطه اي زنده و متقابل نسبت به همديگرند ، و همه آنها مجبور به ادامه رابطه اي زنده و متقابل نسبت به مركزيت واحدي از زندگي مي باشند . منشأ اولي در دومي است ولي فوري و بلاواسطه نيست . رابطه زنده و متقابل شامل احساسات است ولي از احساسات مشتق نمي شود . يك اجتماع بر اساس رابطه اي زنده و همه جانبه بنا شده است ولي معمارش آن مركزيت واحد زندگي است .

حتي رسوم به اصطلاح زندگي خصوصي نمي تواند بواسطه احساسات آزاد دچار اصلاح و رشدي باشد (هر چند كه اين احساسات آزاد ضروري هستند) . ازدواج هرگز نمي تواند تجديد شود مگر بر اساس همان چيزي كه هميشه منشأ همه ازدواجهاي حقيقي است : آنجا كه دو تا موجود انساني «تو» را براي يكديگر افشاء مي كنند . و از اينجاست كه «تو»ئي كه «من» است براي هيچيك از اين دو نفر بنا كننده ازدواجي راستين نيست . اين امري متافيزيكي است ، حقيقت متافيزيكي عشقي كه دقيقاً با احساس عشق توأم است . كسي كه مي خواهد ازدواجي بر اساس ديگري پديد آورد اساساً متفاوت از كسي نيست كه مي خواهد ازدواج را لغو و نابود سازد : هر دو عملاً اعلان مي دارند كه حقيقت اين واقعه را نمي شناسند .

در واقعيت مباحثات شديدي كه در دوران ما درباره احساسات شهواني وجود دارد هر امر واقعاً اصيل و خود جوشي انكار مي شود – و به زباني ديگر در هر رابطه اي كه فرد نسبت به طرفش حضور ندارد و بلكه هر يك از طرفين فقط به قصد لذّت خودش از ديگري استفاده مي كند ديگر چه چيزي باقي مي ماند ؟

زندگي حقيقي فرد و جمع دو شكل از گردهمائي است . براي منشأ و استمرار هر دو ، احساسات به مثابه ماهيتِ متغيّر امري ضروري است و رسوم به مثابه ظرف دائمي اين تغيير نيز ضروري است ؛ ولي حتي گردهمائي اين دو نيز عامل پديد آورنده حيات انساني نمي باشد بلكه حيات انساني فقط بواسطه عنصر سومي خلق مي شود : حضور مركزي «تو» ، و يا ترجيحاً اگر به زبان حقيقي تري سخن گوئيم ، «تو»مركزي كه در اكنونيت دريافت مي شود .

*

كلمه بنيادين «من – او»از منشأ شر جاري نمي شود – نه بيشتر از ماده كه از شر مي آيد . كلمه بنيادين «من – او» از شر بر مي آيد مثل ماده اي كه فرض مي شود كه چيزي باشد كه داراي هستي است . هر گاه انسان به آن، اين اجازه را مي دهد تا به راه خودش برود جهان اوئي بطرز بيرحمانه اي همچون علف هرز بر روي انسان مي رويد و رشد مي كند و منِ خصوصي او دچار انفعال مي گردد ، تا زمانيكه كابوسي كه بالاي سر اوست و وهمي كه درونش را اشغال نموده تبديل شود به نجواي اعترافي كه طالب بخشايش و رستگاري شده است .

*

و امّا زندگي ارتباطي انسان مدرن محكوم است كه در جهان اوئي غرق باشد ؟ دو تا از كانونهاي مدرن اين زندگي را در نظر آوريد : اقتصاد و سياست : آيا اين مسائل در ابعاد و شعبات جديدشان حتّي قابل انديشيدن مي باشد ، مگر بر اساس و به قصد رسيدن به يك سامان دهي كلّي در مواقع مشكلات آني و اضطراري – و يا حتّي افكاري قاطعانه نسبت به هر قدرت بيگانه اي كه بخودي خود ريشه اي در اين عرصه ندارند ممكن است ؟

و اگر آن « من » كه تجربه گر و مصرف كننده است اينها در عرصه اقتصاد داراي سلطه باشد ، آن «من»كه اعتقادات و آرمانها را مصرف مي كند – آيا دقيقاً با اين قلمرو مطلق نيست كه ما صاحب ساختار مستحكم و توسعه يابنده مصنوعات عينى گسترده اي در اين دو عرصه هستيم ؟ آيا آن عظمتي كه دولتمردان و بازرگانان بزرگ بواسطه اش بهر چيزي در جامعه شكل مي دهند وابسته به راه و روش آنها در ديدن انسانها بعنوان حمالهائي است كه نمي توانند «تو» را تجربه و درك نمايند و يا بلكه بعنوان ابزارها و آرزوهائي كه بايستي محاسبه شوند و بر اساس ظرفيت خاصّ آنها بخدمتشان گرفته شوند؟ (خود – مصرفي) – آيا دنيايشان بر سرشان خراب نمي شود اگر حاضر نباشند كه با افزودن او + او + او (He + He + H e) به يك اوي خنثي (IT) برسند و در عوض سعي كنند كه جمع تو و تو و تو را برآورد نمايند كه هرگز نمي تواند چيزي جز يك «تو» باشد ؟

آيا اين وضع به كجا مي انجاميد اگر اين مديريت فرماليستي به صنعت گرائي حجيم و سرسري نمي انجاميد و حكمتي روشن و قدرتمند مبدّل به عطش كور و سياه نمي شد ؟ و آنگاه كه ما چشمان خود را از سوي رهبران به سوي رهبري شدگان مي چرخانيم و روش كار مدرن و مالكيت جديد را در نظر مي آوريم آيا درك نمي كنيم كه پيشرفت هاي مدرن تقريباً همه خطوط زندگي را كه موجودات بشري در آنجا با هم روبرو مي شوند و به رابطه اي با معنا مي رسيدند ، نابود كرده است ؟ و بيهوده خواهد بود اگر تلاش كنيم كه اين پيشرفت ها را وارونه سازيم ؛ و اگر مي توانستيم اين پوچي را تبرئه نمائيم ابزار عظيم و حيرت آور اين تمدن كه ميزان و علت آن نيز هست در همان حال نابود مي شد ، هر چند اين امر به تنهائي زندگي را براي گروه فزاينده اي از بشريت امكان پذير مي سازد .

اي سخنگو ، تو بسيار دير سخن مي گوئي . ولي لحظه اي قبل ممكن بود كه سخن خود را باور كرده باشي؛ ولي اينك ديگر محال است . لحظه اي قبل مقامي كمتر از «من» را ديدي كه حكومت است و به هيچ سوئي هدايت نمي شود : خازنان ، كوره ها را پر از سوخت مي كنند ولي رهبران بنظر مي آيند كه صرفاً مشغول رهبري كردن ماشين هائي هستند كه با هم رقابت دارند . و هنگامي كه در اين مورد سخن مي گوئيد «تو» به خوبي«من» مي شنود كه چگونه ماشين اقتصاد زمزمه اي بس عجيب و غريب سر داده است ؛ ناظران را با لبخندي خارق العاده مي بيني در حاليكه مرگ در دلهايشان كمين كرده است . به تو مي گويند كه ماشين را در دل وضعيت مدرن جا داده و با آن منطبق نموده اند ؛ ولي ملاحظه مي كني كه بدينگونه آنها فقط مي توانند خودشان را با ماشين منطبق نمايند ، البته تا مدتي كه ماشين ، آنها را قبول كند . سخنگويانشان به تو مي آموزند كه اقتصاد در حال تحويل گرفتن دولت است و تماميت دولت را به ارث مي برد ؛ و تو مي داني كه هيچ چيزي به ارث برده نمي شود الا استبدادي كه موجب تكثير و توسعه «او» (IT) است . اوئي كه تحت فشارش ، «من» در حاليكه مستمراً به سوي ضعف ميرود مي پندارد كه فرمانرواست .

زندگي ارتباطي فرد نمي تواند راه گريزي بهتر از وجود خودش در جهان اوئي بيابد – در جائي كه حضور «تو» همچون نقش روحي بر آب شناور است . اراده انسان در سمت نفع و قدرت امري طبيعي و قانوني است تا آنجائي كه با اراده ارتباطي انسان متصلّند و بواسطه آن حمل مي شوند . هيچ تمايل پليدي وجود ندارد تا زماني كه اين اراده خود را از هستي ما جدا سازد و منفك شود ؛ تمايلي كه با هستي ما به وصلت رسيده و بواسطه آن سرنوشت مي پذيرد و به مثابه پلاسماي حيات جمعي ماست ، ولي تمايل منفك شده ناسازگاري خود را اعلان مي دارد . اقتصاد به مثابه خانه «اراده به منفعت» و دولت به مثابه خانه «اراده به قدرت» در زندگي انسان مشاركت دارند تازمانيكه در روح انسان مشاركت مي كنند . اگر روح را نفي كنند زندگي را نفي كرده اند . بديهي است كه زندگي در بر قرار نمودن و معلوم كردن حد و مرز خويش صبر كافي را دارا مي باشد ، براي لحظه اي آدمي ممكن است فكر كند كه صورت زنده اي را مي بيند در حاليكه چيزي جز يك مكانيزم محض نبوده كه براي مدت طولاني در حال گردش بوده است . معرفي نمودن برخي از انواع چنين نمونه هاي في البداعه امري بيهوده است و كمكي نمي كند . سست نمودن چهارچوب اقتصاد يا دولت هيچ سودي بحال حقيقتي كه ديگر تحت احاطه«تو» نيست نخواهد داشت و به لرزه در آوردن مرزهاي اقتصاد و دولت نمي تواند رابطه زنده را به مركزيت حيات انتقال دهد . ساختار زندگي ارتباطي انسان حياتش را از تماميت انرژي ارتباطي اي مي گيرد كه به همه اعضايش سرايت مي كند و كالبدش ناشي از اشباع شده گي نيروئي بواسطه روح مي باشد . آن دولتمرد يا بازرگاني كه روح را خدمت مي كند ديگر يك سوداگر صنعت باز نيست .